



# مراسم قطع دست در اسپوکن

| مارتین مک‌دونا | بهرنگ رجبی | نهایت‌نامه‌های بیدگل: اروپایی (۶) |



# مراسم قطع دست در اسپوکن

مارتین مک‌دوناه | بهرنگ رجبی | نهایت‌نامه‌های بیگل: اروپایی (۱) |



چاپ پنجم

سرشناسه: مک‌دوناه، مارتین | Martin, McDonagh  
عنوان و نام پدیدآور: مراسم قطع دست در اسپوکن | مارتین مک‌دوناه؛ مترجم: بهرنگ رجبی.  
مشخصات نشر: تهران: بیگل، ۱۳۹۲.  
موضوع: نمایش‌نامه‌های بیگل اروپایی.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۲۳-۸-۰۰۰  
وضعیت فهرست نویسی: فای  
یادداشت: عنوان اصلی: A behaving in Spokane  
یادداشت: کتاب حاضر تحت عنوان "دستگیری در اسپوکن"  
بازرجمه پیام طلحه توسط نشر آواز در سال ۱۳۹۲ قیام گرفته است.  
موضوع: نمایشنامه انگلیسی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: رجبی، بهرنگ. - ۱۳۶۰ - مترجم  
رده بندی کنگو: PR  
رده بندی دهوی: ۸۲۲/۹۱۴  
شماره کتابشناسی ملی: ۲۳۹۵۲۴

## مجموعه نمایش نامه های بیدگل

مجموعه نمایش نامه های بیدگل، مجموعه ای منحصر به فرد از نمایش نامه هایی است که با تابه حال به فارسی ترجمه نشده اند، و با ترجمه مجددی از نمایش نامه هایی خواهد بود که از هر جهت از ترجمه ای مجدد آن ها حس می گردد. این مجموعه تا حد امکان می کوشد تا تأکید خود را به جای ادبیات متن نمایشی، بر ویژگی اجرایی آن بگذارد و بدین ترتیب به نیازهای اجرایی متون نمایشی پاسخ گوید.

معرفی جهان های متفاوت نمایشی، از اهداف اصلی این مجموعه خواهد بود؛ جهان هایی که تا به حال برای خوانندگان فارسی ناگفته مانده اند یا سیاست های فرهنگی خاص، مانع از گشوده شدن آن ها شده است. این مجموعه برای این که حداکثر آثار نمایشی را پوشش دهد، خود به حوزه های کوچک تر زیر تقسیم شده است: کلاسیک ها، کلاسیک های مدرن، امریکای لاتین، بعد از هزاره، تک پرده ای ها، چشم انداز شرق، نمایش نامه های ایرانی، نمایش نامه های امریکایی، نمایش نامه های اروپایی، برای درک بهتر خواننده از دنیای نویسنده و متن او، هر نمایش نامه با یک مقاله یا نقد همراه خواهد شد.

دبیر مجموعه

علی اکبر علیزاد

براسمه قطع دست در اسپرینگ

مارتین مکنونا | ترجمه ی پورنگ رحیمی

مندی هوری و طراح کرافتیک | سیلوش | تصاعدین

صفحه اولی | آلا شوینز | امیره خول | میلا و اصلی

اندیرویند | همسفری شریفی | چلب: فرارنگ | صحنای: کیمیا

چلب پنجم | ۱۳۹۶ | ۱۰۰۰ نسخه

نمایشگ: ۸۰۰۰-۵۱۹۳-۶۰۰۰

www.nashredgol.ir | اسپرینگ

تلف: ۷۸۲۲۷۲۷ | ۷۸۲۲۷۲۷ | تلکس: ۷۸۲۲۷۲۸

فروشگاه آنلاین | خنیلین | تفریق | این فروزین و فخرزوی | بلاک ۱۲۲۴

تلف: فروزنگه: ۶۲۳۷۰۶۶ | ۶۲۳۷۰۶۶ | تلکس: ۶۲۳۷۰۶۶

www.nashredgol.ir

همه حقوق چلب و نشر بولی نشر محفوظ است.

هزینه اجرایی و لین نمایش نامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است.\*

\* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر.

اجرائی نمایش نامه های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است. این کار بیشتر وقت ها با نقیسه جزئی در ترجمه و دست یابیدن در آن صورت می گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقیق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توجه به مخاطبان و پذیرفتن هیچ گونه مسئولیت حقوقی آن کتمان برای مترجمین اسپرینش می آید که بدون چشم پانگت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همجاری با اجزای شهرستان ها و دانشگاهیان، اما می شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (دگر نام مترجم) در هر اجرایی هستند.

بنابراین، نشر بیگگل استفاده بدون اجازه از ترجمه های نمایشی اش را، اهم از اجزای رسمی کوچک یا بزرگ، به ویژه در تئاتر ایران و جشنواره ها، اقدامی غیر قانونی قلمداد می کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.

## فهرست مطالب |

۹.....	تو مُرده بودی.....
۱۹.....	مراسم قطع دست در اسپوکن.....

| تو مُرده بودی |

| گشتی در دنیای غریب وحشی آقای مارین مک‌دوننا |

تجسم حقیقی مفهوم غرابت است؛ فیلم‌نامه و نمایش‌نامه می‌نویسد و کارگردانی می‌کند، نوجوانی و آوان جوانی را به عشق همه‌ی این‌ها سر کرده، خودش را به در و دیوار کوبیده تا به درون پانتئون تئاتر راهش بدهند، و حالا که وارد شده و بر صدر نشسته، در اوج شهرت و موفقیت می‌گوید نوشتن روال زندگی‌اش نیست، که هر وقت لازم باشد می‌نشینند چیزی می‌نویسد، که چندتایی فیلم‌نامه‌ی آماده دارد اما تصمیم گرفته آن‌ها را به هیچ‌کس ندهد و برای ساخت‌شان تلاشی نکند، چون فکر می‌کند الان جوان است و جای این کارها باید برود سفر و خوش بگذرانند و تفریح کنند، و بعد مثلاً شصت سالش که شد و از تک‌وتا افتاد، بیفتند بی کارهای ملال‌آور و حوصله‌سزایی مثل فیلم ساختن و نمایش‌نامه نوشتن. کسانی او را بهترین نمایش‌نامه‌نویس معاصر دنیا می‌خوانند اما حتی سفت‌وسخت‌ترین منتقدانش هم در استادی و مهارت‌های فنی او تردید نمی‌آورند. هیلین آلس، منتقد تئاتر هفته‌نامه‌ی «تیویورکر»، تقریباً از فرصت اجرای هیچ کدام از نمایش‌نامه‌های او برای حمله کردن به آن چه

به نظرش «حضرت اقلیت‌ها برای خندانیدن تماشاگر» می‌آید، نگذاشته (در نقش روی اجرای «مراسم قطع دست در اسپرکن» می‌گوید بازیگر نقش جوان سه‌پایست باید خجالت بکشد از بودنش در نمایشی که اقلیت رنگین‌پوست را با الفاظی رکیک دست می‌اندازد) اما همه‌ی نقدهایش را هم با این گزاره شروع می‌کند که بله، طرح و پیشروی داستان و بسط پایه‌ها و شخصیت‌پردازی و گفت‌وگونی‌بسی عالی است، و بعد این اذعان به توانایی‌های اوست که ادامه می‌دهد اما چه و چه و چه.

صفا و نگاهی است تازه و بدیع، در این دورانی که می‌گویند همه‌ی قصه‌ها گفته شده. حتماً تعریف کردن خلاصه‌ی قصه‌ی نمایش نامه‌هایش برای حرفه‌ای‌ترین مخاطبان تئاتر هم حیرت در نمی‌خواهد آورد. مردی بی‌فصل به هتلی دورافتاده آمده تا دستش را که سال‌ها پیش چندتایی جوان بی‌دلیل بریده‌اند، از زوجه‌ی جوان بازیخورد، زوجه‌ی که ادعا می‌کنند دست او را سه‌معله‌ای با غریبه‌هایی به چنگ آورده‌اند. مردی که عزیزترین گمش، گریه‌اش، گم شده، تبدیل می‌شود به قاتلی زنجیرداری که می‌خواهد از عالم و آدم انتقام بگیرد. دختری که از فضولی‌های پدرش به تنگ آمده و نمی‌خواهد دیگر اسپر او باقی بماند، می‌زند با لیس اجرتی گله‌ی ملر را خرد می‌کند. قصه‌هایش قصه‌های نگفته است و شیوه‌ی پرداخت این قصه‌ها عجیب‌ترشان هم می‌کند. به گفت‌وگوهای شخصیت‌هایش که گوش می‌دهی، انگار ولادیمیر و استراگون پکت گلگستر شده‌اند و نقش‌های اصلی یکی از فیلم‌های هوارد هاگس را دارند که ولیم فاکنر فیلم‌نامه‌اش را نوشته، بوجی و تکرار و بازیگوشی ترکیب شده با جی‌جی هلمی و سه‌پستی آن قدر خونسردانه و عادی که تماشاگر را سهوت می‌کند. آدم‌ها جوهری درباردی شلیک کردن توی شقیقه‌ی همدیگر حرف می‌زنند، جوهری همدیگر را روی سحنه لت‌وپار می‌کنند، که انگار دارند درباردی چندین مینی برای صرف عصرانه‌ی انگلیسی

حرف می‌زنند. دنیای‌شان (به‌خصوص دنیای آثار متأخرش) گستره‌ای است که در آن کشتن آدم‌ها خیلی فرقی با خریدن خمیر دندان ندارد، همان قدر معمولی و بی‌اهمیت است. در صحنه‌ای از فیلم «رفقای خوب» مارتین اسکورسیزی، جو مانیتینا که دارد ساندویچی می‌خورد و هم‌زمان قصه‌ی بانمکی برای رفتایش تعریف می‌کند، از سروصدای مردی که بسته‌اند و توی صندوق عقب ماشین زندانی‌اش کرده‌اند، به تنگ می‌آید، وسط تعریف قصه از مخاطبینش عذرخواهی می‌کند، می‌رود بالا سر صندوق عقب، در را باز می‌کند، و شلیک می‌کند و مجبوس مفلوک را می‌کشد؛ بعد هم برمی‌گردد سر خوردن ساندویچ و تعریف کردن باقی داستان بانمک. می‌شود گفت جهان نمایش نامه‌های مارتین مک‌دوننا بسط همین یک تک‌صحنه تا منته‌الایه ممکنش است. عین همین صحنه در آغاز نمایش نامه‌ی آخرش، «مراسم قطع دست در اسپرکن» هست و بارها و بارها در جاهای مختلفی گفته اسکورسیزی کارگردان محبوبش است. با کوئینتین تارانتینو و گای ریچی مقایسه‌اش کرده‌اند که بی‌راه هم نیست اما آثارش غنایی دارند که به سنت‌هایی تابناک از تاریخ تئاتر پیوندشان می‌زند، سنت درام میهن‌پرستانه‌ی پرشور ایرلندی و سنت درام خانوادگی و اجتماعی امریکایی‌ها از تنسی ویلیامز و یوجین اونیل تا دیوید میت و ادوارد آلبی و سم شپارد و همه‌ی بعدی‌هایش. خشونت آثارش دیوانه‌وار و لجام‌گسیخته نیست؛ جزئی است از یک منشور بسیاروجهی به دقت طراحی‌شده و اندیشیده که هم‌چون باقی اجزا — و در پیوند با باقی اجزا — کارکردهای گوناگون می‌یابد و نهایتاً هم مجموع‌شان ساختار روانی پیچیده و دنیای غریب آثارش را برمی‌سازند. جوانک آسمان‌چلی که اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ در لندن عامل و باطل می‌گشت و دور از خانواده با حقوق بیکاری دولت روزگار می‌گذراند، روزی نمایشی از دیوید میت روی صحنه دید و عاشق نوشتن درام شد و تصمیم

گرفت باقی عمرش را صرف این کار کند. رفت بست نشست توی خانهایش و صدورپیست تا طرح فیلم نوشت و فرستاد برای هر شرکت فیلم سازی و شبکه‌ی تلویزیونی‌ای که اسمش را شنیده بود و همه‌شان هم بلااستثنا طرح‌هایش را رد کردند و تحویلش نگرفتند. اما عقب ننشست، پچه‌پژرونی بود — و هست — که نه را تحمل نمی‌کرد (در نمایش نامه‌هایش هم سرنوشت بدی در انتظار کسانی است که به خواسته‌های شخصیت‌هایش پاسخ منفی بدهند)، باز نشست توی خانه و این بار ظرف نه ماه هفت نمایش‌نامه‌ی کامل بلند نوشت و فرستاد برای شرکت‌های تولیدی تئاتر، تا بالاخره یکی از بی‌چیزترین آن شرکت‌ها یکی از آن نمایش‌نامه‌ها را پذیرفت و تمرین کرد و بُرد برای مدیران رویال کورت‌تیه‌تر لندن نشان داد و شگفت‌زده‌شان کرد و یک‌شبه جوانک آسمان‌چُل بدل شد به بااستعدادترین چهره‌ی نوآمده‌ی تئاتر انگلستان. اما خودش به القابی چون «بااستعداد» و امثال این‌ها راضی نبود، خودش را خیلی فزاتر از آن‌ها می‌دید آن نمایش‌نامه‌ی اولی، «ملکه‌ی زیبای لی‌نین»، داشت آخرین مراحل تمرین‌ها را برای به روی صحنه رفتن می‌گذرانند که اتفاقی رفت در یکی از تالارهای لندن نمایشی دید به‌اسم «جوی قاتل» و شیفته‌اش شد. آن‌زمان بیست‌و‌پنج سالش بود؛ بعد اجرا رفت پشت صحنه و خودش را به نمایش‌نامه‌نویسی گمنام آن نمایش معرفی کرد که او هم آن‌زمان بیست‌و‌پنج سالش بود، و گفت از نمایش خوشش آمده و این‌که هو هم بیا همین روزها نمایش من رو ببین. خوشت می‌آد، من بهترین نمایش‌نامه‌نویس دنیاَم.» آن جوان خیلی حرف‌طرفش را جدی نگرفت و فقط از این همه اعتمادبهنفس تعجب کرد، اما رفت نمایش را دید و سال‌ها بعد در گفت‌وگویی گفت الان نظرش همانی است که آن‌زمان آن جوانک درباره‌ی خودش داشت. خود آن جوان گمنام هم که امریکایی بود ولی در کشور خودش مجال اجرای اولین نمایش‌نامه‌اش را نیافت و مجبور شد

به تالاری کوچک در لندن پناه ببرد، بعدها نویسنده‌ی قدر و سرشناسی شد و خیلی‌ها الان مهم‌ترین و بهترین نمایش‌نامه‌نویس امروز امریکا می‌خوانندش، تریسی لِس. پنج‌تا از آن هفت نمایش‌نامه را داد برای اجرا (ده‌تاشان به‌نظرش خوب از آب درنیامده بودند)، پنج نمایشی که همه‌شان تئاتر بریتانیا — و دنیا — شده‌اند. هیچ‌کدام‌شان را هم بازنویسی و پیراسته‌تر نکرد. بارها اشاره کرده که اعتقاد به ورفتن دوباره با متن ندارد و همان چیزی را که اول نوشته، خوب و درست می‌داند. نابعهای است که هروقت اراده کند، شاهکاری می‌نویسد، اما خیلی دیره‌دیر اراده می‌کند. نبوغش در نوشتن است اما علاقه‌اش به سفر و خوش‌گذرانی است.

با این‌که بیش‌تر نمایش‌نامه نوشته تا فیلم‌نامه اما سینما را به تئاتر ترجیح می‌دهد. خودش می‌گوید فقط سه‌تا نمایش‌نامه بوده که رویش تأثیر گذاشته‌اند و به تئاتر علاقه‌مندش کرده‌اند، یکی همین «جوی قاتل»، یکی همان نمایش‌نامه‌ی از دیوید مِمِت که در آوان جوانی دید و تصمیم به نوشتن گرفت، «یوفالوی امریکایی»، و سومی «غرب حقیقی» سم شپارد. تأثیر هر سه‌ی این‌ها را می‌شود در نمایش‌نامه‌هایش پی گرفت؛ خودش آشکارا به هر سه‌ی این متن‌ها ادای دین کرده. رابطه‌ی کاتوریان نویسنده با برادرِ عقرب‌مانده‌اش در «مرد بالشی» باآفرینی، رابطه‌ی دان و بابی است در «یوفالوی امریکایی»، قاتل یک‌دست «مراسم قطع‌دست در اسپرکن» حال‌وهوا و روحیاتی دارد بسیار شبیه جوی نمایش‌نامه‌ی تریسی لِس، و دو برادری که در «غرب غمزده» مدام دارند به همدیگر می‌پزند و کشیش را ذله کرده‌اند، انکار صاف از درون نمایش‌نامه‌ی سم شپارد بریده‌اند توی این نمایش — حتا عنوان این نمایش هم ارجاعی مستقیم دارد به اثر شپارد. رد فیلمسازهای محبوبش را هم می‌شود در نمایش‌نامه‌هایش یافت. این‌که هر جزئی از نمایش در ساختاری تودرتو



به جزئی دیگر ربط می‌یابد و نهایتاً جایی نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌کند. میراث بیلی وایلدر برای اوست، و خشونت استیلیزه‌ی آثارش رسوب فیلم‌های دهمه‌های هفتاد و هشتاد و نود مارتن اسکوسیزری را در ذهن او نشان می‌دهد. ابایی از اشارات مستقیم به آثار محبوبش ندارد، جهاناش آن قدر منحصر به فرد و بدیع است که لازم نمی‌بیند وام‌های گرفته‌اش را پنهان کند. یک جا گفته بهترین فیلم تاریخ سینما به نظرش «برهوت» است و هر کدام از نمایش‌نامه‌هایش را که نگاه کنی، نشانی از کیت و هالی، زوج یاقی فیلم ترنس مالیک، می‌بینی. یاقی‌اش اما به رغم همگی این شباهت‌ها یاقیان خود مک‌دونالد و فقط او می‌توانسته خالق‌شان کند.

اوایل مهربان‌تر بود و هرچه جلوتر آمد، شفقتی را که نسبت به شخصیت‌هایش داشت، بیش‌تر و بیش‌تر از دست داد. از سطر سطر «ملکه‌ی زیبایی لی‌زین» می‌شود بهر و اندوهی را دریافت که نمایش‌نامه‌نویس در روایت این قصه‌ی رنج‌مادر و دختری پرت‌افزاده در دوزخ لی‌زین، برای شخصیت‌هایش دارد. دختر که چهار سال است به‌خاطر نگهداری از مادرش نتوانسته به زندگی خودش برسد و همگی فرصت‌ها را از کف داده، می‌فهمد مادر آخرین بخت زندگی او را هم از بین برده و نامهی خواستگاری جوانی دل‌باخته‌ی او را معدوم کرده، جوانی که حالا دیگر رفته به آمریکا و نشانی‌اش نیست. دختر در اوج استیصال و حالا که دیگر جانش به لب رسیده، مادر را سبانه می‌کشد، بالای جنازه‌ی او می‌ایستد، و یکی از اندوه‌نازترین تک‌گویی‌های تاریخ نمایش را خطاب به قلب شکسته‌ی خودش، خطاب به قلب ایستاده‌ی مادر، به زبان می‌آورد. تا پیش از پایان حرف‌های مورین هنوز نمی‌دانیم مادر مُرده، چشم‌های ووازده و بی‌حالت او را می‌بینیم که همراه تالب خوردن‌هایش روی صندلی نئوبی عقب و جلو می‌رود، و محبت تقابلی هر دوشان را حس می‌کنیم، رذالت‌های

کوچک و بزرگ‌شان را فراموش می‌کنیم و بهشان حق می‌دهیم، و دقیقاً همین‌جاست، در همین لحظه‌ی همدلی که بی‌رحمی‌نمایش‌نامه‌نویس باز سر می‌کشد و می‌فهمیم دیگر کار از کار گذشته و مادر به مرگی شنیع مُرده. شاید اولین و تا این‌جا تنها باری باشد که مک‌دونالد شخصیتش را حتا بعد وقوع فاجعه هم بی‌می‌گیرد، شوربختی را مکرر می‌کند و متوجه می‌شویم آن تک‌گویی غمگانه هیچ نبوده جز جلوه‌ی جنون: مورین دیگر به سرش زده و در جهانی ذهنی ساخته‌ی خودش گرفتار شده؛ فکر می‌کند فرصتش از کف نرفته، به شاهزاده‌ی رؤیاهایش رسیده، و همین روزهاست که سببی خوشبختی را تعارفش کنند و او هم هم‌ماش را یک‌جا بردارد. مخاطب حرف‌های مورین در صحنه‌ی آخر، برادر معشوق ازدست‌رفته، حرمان او را در نمی‌یابد و هیچ‌چیز زندگی رقت‌بار او عین خیالش نیست، و نمایش‌نامه‌نویس غمخوار دختری می‌شود که زمانی امید به فردایی بهتر داشت و حالا دیگر از دار دنیا هیچ ندارد، نه دل‌ماری، نه آینده‌ای، نه کسی که حرف‌هایش را بفهمد، و نه حتا مادری سنگدل. بعدها هیچ‌کدام از نمایش‌نامه‌هایش اقبالی مشابه این‌اولی نیافتند. مهربان‌تر بود.

جلوتر که رفت، مثلاً کولمن و والین «غرب‌غمزده» دیگر این مهربانی را نداشتند. اولی زده پدرشان را کشته و بعد دومی برای این‌که قضیه را لو ندهد، ارزش کاغذ گرفته‌ که همه‌ی ارزش را واگذار می‌کند به او. بابت چیس و دو چکه زهرماری توی صورتِ همدیگر شلیک می‌کنند و بعد که بخت‌شان می‌زنند و گلوله در نمی‌رود، همه‌چیز را فراموش می‌کنند و باز می‌افتند به جنگ گفشن‌های همیشگی بی‌پایان‌شان. پدر ولش می‌کوشد رابطه‌ی آن‌ها را بهتر کند، دعوت‌شان می‌کند به رواداری و مهربانی، و شکست می‌خورد. برای این کشیش محبوس دوزخ لی‌زین، نهایتاً راهی نیست جز آن‌که به اعتقاد خودش پشت کند، آن‌چه دیگران را بهش فرامی‌خواند زیر پا بنفارد، و خودش را بگنجد. مرگ پدر ولش در

«غریب غم‌زده» شاید مرگ آخرین نشانه‌های عاطفه‌ی انسانی در آثار مکدوننا هم هست. گرلین، دختر جوانی که عاشق پدر و لاش بوده و منتظر این‌که خود او هم این قضیه را بفهمد، از پی مرگ محبوب بزرگ می‌شود، سودای عشق را وامی‌نهد، و رودرروی جهانی ستمگر می‌شود که در آن باید بخوری، و گرنه خورده می‌شوی، سخت بتوان خوشبین بود آینده‌ی گرلین مطبوع‌تر از امروز کولمن و والین باشد. بیلی «چلاخ آینشمان» هم خیال خوشبختی و رسیدن به جهانی بهتر داشت، اما خبری که برای وصال این جهان برداشت، زندگی‌اش را ویران کرد و به گل نشاند.

از این‌جا به بعد دیگر بعید است بشود صفت مهربان را به شخصیت‌های هیچ‌کدام از نمایش‌نامه‌های چسباند، به نویسنده‌ی این نمایش‌نامه‌ها هم. آدم‌های نمایش‌نامه‌های بعدی زیادی بزرگ شده‌اند. فقط دارند می‌کوشند خورده نشوند، ساختن دنیایی بهتر پیشکش. کاتوریان «مرد بالشی» نویسنده است اما در سلاخ‌خانه کار می‌کند و فقط می‌خواهد گرسنه نماند و حال برادرش — که همه‌چیز زندگی او شده — از این‌که هست، بدتر نشود. الان هم نمی‌فهمد چرا آورده‌اندش به این اتاق مخوف و دارند بازجویی‌اش می‌کنند. حاضر است همه‌کار بکند تا از این‌جا برود بیرون؛ حتا می‌گوید هر کدام از قصه‌هایش را که به‌نظر آن‌ها مشکلی دارد، درجا خواهد سوزاند. اما به این راحتی‌ها نیست؛ رتسش را می‌کشند و نهایتاً هم می‌کشندش، اما نه پیش از آن‌که کل جهان ذهنی‌اش را فروبریزند، نه پیش از آن‌که کاری کنند به همه‌ی تصوراتش از دنیا، از خیر و شر، از آدم خوب و آدم بد، از هنر و از واقعیت شک کند، نه پیش از آن‌که ببیند راهی ندارد جز آن‌که خودش جان برادرش را بگیرد. دوزخیان هستی، دوزخیانی که فقط می‌خواهند مجال یابند دمی نفس بکشند، آخرین پرده‌ی نمایش‌شان

را بازی می‌کنند. دختر و پسر «مراسم قطع دست در اسبویکن» هم همین‌طورند. با همدیگر آمده‌اند به قصد گل‌اشی، فروختن دستی تقلبی به کسی که بی‌یافتن دست خودش آمده، اما حالا که دیده‌اند هوا پس است، به همدیگر هم رحم نمی‌کنند. فقط می‌خواهند از آن اتاق لختی بیرون بروند، حتا به‌بهای این‌که بگذارند آن‌یکی بماند و زجرکش شود. بعد هم که در اتاق تنها می‌شوند، از هیچ‌کس به زخم‌زبانی به همدیگر نمی‌گذرند. این نمایش‌نامه‌ی آخر مکدوننا جدال تفرین‌شدگان زمین است، و اگر بخواهیم دنیا را از دریچه‌ی نگاه مکدوننا و شخصیت‌هایش ببینیم، دنیا یکسر جمع همین تفرین‌شدگان است. به‌خلاف بسیاری از قلمی‌ها، تهِ این نمایش‌نامه کسی نمی‌میرد، لازم هم نیست، آن‌ها حتا قبل این‌که وارد صحنه شوند مرده‌اند.

| مراسم قطع دست در اسپوکن |

## | صحنه‌ی اول |

اتاق هتل، شهری کوچک در امریکا. روی دیوار پشتی یک پنجره، بیرون پلکان اضطراری. چمدانِ بزرگی داغان یک طرفِ اتاق، و تخت‌خوابی کوچک طرفِ دیگر، که کارمایکل چهل و هفت هفت‌ساله رویش نشسته. دست چپ ندارد و تکه‌هایی نوارچسب، خالکوبی‌های زیر بندهای انگشت‌های دستِ راستش را پوشانده. سمتِ راستِ صحنه پشتِ تخت‌خواب کفلی است که وقتی نور می‌آید، از توریش صدای تفتقی می‌شنویم، انگار کسی دارد سعی می‌کند از داخل کمد بیاید بیرون. کارمایکل مدتی را با چشم‌ها و صورتی بی‌حالت همان‌جا می‌نشیند و بعد دست می‌برد توری پالتوریش، هفت‌تیری درمی‌آورد، آهی می‌کشد، می‌رود سمتِ کمد، و جلوی کمد سرپا می‌نشیند. هفت‌تیر را عقب می‌دهد و در کمد را باز

آرام و بی سروصدا می رود دم در و از توی چشمی نگاه می کند.

پروین: [از بیرون] من سایه‌ی پاهاتو می بینم آقا.

کارمایکل: [مکت] هان؟

پروین: [از بیرون] سایه‌ی پاهاتو می بینم.

کارمایکل: سایه‌ی پاهامو می بینی؟

پروین: [از بیرون] در نتیجه می دویم اون جایی.

کارمایکل: خب من هم نگفتم این جا نیستم.

پروین: [از بیرون] خب جواب منو هم ندادی.

کارمایکل: خب من حق دارم تا وقتی دارم از چشمی در اتاقم

نگاه می کنم و مطمئن می شم پشتش آدم درسته،

جواب کسیو ندیم، حق ندارم؟

پروین: [از بیرون] فکر کنم.

[کارمایکل در را باز می کند: پشت در پروین را می بینیم با

لباس رسمی هتل و اسمش روی لباس که دارد لبخند می زند.]

من ام، مسئول هتل، پروین.

کارمایکل: هاه، متصلی پذیرش.

پروین: راستش من اسم خودمو متصلی پذیرش نمی دارم.

آره، تو پذیرش کار می کنی، ولی راستش اسم خودمو

متصلی پذیرش نمی دارم.

کارمایکل: آره، حقیقتو بگم من هم وقتی داشتم اتاق می گرفتم،

همین حسو ازت گرفتم.

پروین: آه واقعا؟ چه طور همچین حسی گرفتی؟ طرز برخورد

اشتباه بود؟

می کند. تینا متوقف می شوند. کارمایکل با هفت تیر داخل

کند را هدف می گیرد. از داخل کند صدای بی قراری آدمی

می آید که دعایش بسته است. کارمایکل تک شلیکی می کند.

صدای خفگی بی قراری قطع می شود.

کارمایکل: گفتیم که، نگفتم؟

[مکت] در کند را می کوید و می بیند و بعد دوباره همان جا روی

بخت جواب می نشیند، هفت تیر را کاری می گذارد، و دوباره

ژل می زند به خلا. از توی جمع‌سگاری تفرمای سگاری

درومی آرزو، یکدستی و با احتیاط روشنش می کند، جمع‌سگاری

را کناری می گذارد، و تندی را قبل می دهد و برمی گرداند توی

جیش. گوش تلفن را برمی دارد و شمارهای می گیرد.]

سلام ماما. همین الان اتاق گرفتم، تو به هتلی به

جایی به اسم تارینگین، ۹۰-۱۲۱۱-۵۶۷-۹۰۰ اتاق... هیفده.

این جا همه چی روبه راهه. ام، امیدوارم اون جا هم

همه چی روبه راه باشه. چند روزه نتونستیم باهات

حرف بزنیم. امیدوارم هیچ اتفاق بدی نیفتاده باشه.

راستش بخوام بگم، به ذره نگرانیم، برا همین به محض

این که این پیغامو گرفتی بهم زنگ بزنی. باشه؟ دوباره

می گم، شماروی اتاق هست ۹۰-۱۲۱۱-۵۶۷-۹۰۰. اتاق

هیفده. [مکت] واقعا هیچ چیز بیش تری نیست که

بخوام بگم [مکت] عاشقتم.

[گوشی را می گذارد و می نشیند، صدای را سگاری می کشد. از بیرون

دو اتاق صدای شرفه‌های می آید، بعد هم تقای به در. کارمایکل

پروین: صدای به هفت تیری که تیر در کرد.

کارمایکل: هاه، نه، من هم شنیدم، فکر کنم اگر وز ماشین بود.

پروین: [مکت] از اتاق تو؟

کارمایکل: نه، از بیرون اتاقم. بیرون، همون جا که ماشین‌ها هستن.

پروین: هان، [مکت] اون دوتا جفله‌های که باهات اومدن بالا تو

اتاق، چی شدن؟ جفله سیاهه و جو جو سفیده؟

کارمایکل: هان، رفتن.

پروین: از جایی که من بودم که نرفتن.

کارمایکل: نه، از پله‌های اضطراری رفتن.

پروین: هاه، چرا؟

کارمایکل: هاه، به مُست بی شعور داغتون به‌دردنخورن دیگه.

پروین: [مکت] راستش متوجه نمیشم این جملات چه ربطی

به همه‌ی این حرف‌ها داره.

کارمایکل: خب پله‌های اضطراری برا مهمون‌ها ممنوعه دیگه،

نیست؟

پروین: چرا، مگه این که آتیشی چیزی باشه. یا این که تمرینی

چیزی باشه، تمرین اطفای حریق.

کارمایکل: این جا هیچ کدوم این دوتا بوده؟ آتیش، یا تمرین

اطفای حریق؟

پروین: نه، در هر صورتی اون‌ی که تمرین اطفای حریق شروع

می‌کنه، من ام، دکمه‌ی تمرین اطفای حریق می‌زنم.

کارمایکل: دقیقاً.

کارمایکل: بی‌هدف برمی‌گرده وسط اتاق، بروسن بی‌اختیار

می‌آید تو.

کارمایکل: طرز برخوردت؟ نه، من تا حالا تو زندگی‌م جایی

اتاق نگرفته بودم که متصلی پذیرش فقط به شورت

پاچه‌دار تش باشه. من امروز برخورد کرده مرز برخورد

حالم نیست.

پروین: آره خب، دانستم درازنشست می‌رفتم، نمی‌رفتم؟ تو

همون جا که اتاق پیشته.

کارمایکل: [مکت] تو همون جا که اتاق پیشته؟

پروین: ۴۴

کارمایکل: [مکت] منظور تو اتاق پیشته؟

پروین: آره، اون جا جاییه که من درازنشست می‌کنم، چون

فرش داره، وقت‌هایی که فکر نمی‌کنم کسی قراره

پیداش شه، برا همین هم شورت پاچه دار می‌پوشم.

اشکاش فقط اینه که اون موقع از دیدن تو جا

خوردم، متوجه‌ی؟

کارمایکل: فکر کنم الان تو پذیرش کسی نیست‌ها.

پروین: موثناً کسی نیست، تو پذیرش‌مون الان موثناً کسی

نیست، آره.

کارمایکل: آگ کسی تلفن کنه چی؟ همین‌طور رنگ می‌خوره و

رنگ می‌خوره.

پروین: به‌خوره قبل‌تر صدای شلیک بود اومده؟

کارمایکل: [مکت] به‌خوره قبل‌تر صدای شلیک بود اومده؟

پروین: تو برا چی فقط به دونه دست داری؟

کارمایکل: [مکث] داستانش طولانیه.

پروین: آره؟

کارمایکل: آره. گه بگیرش، خیلی طولانی.

پروین: [مکث] من که وقت دارم [مکث] واقفم می‌گم وقت دارم ها، تا شیش سر کارم.

کارمایکل: آره؟ خوب، من وقت ندارم. من وقت ندارم. [مکث]

الان داری می‌ری دیگه پروین؟ به جورهایی انگاری چند سالی می‌شه کسی تو پذیرش نیست ها.

پروین: آقا، من همون لحظه‌ای که اومدی تو، فهمیدم تو به چیزیت می‌شه آقا. می‌دونی، از این الهام‌ها به من می‌شه... خیلی الهام هم نیست‌ها، بیش‌تر... به‌جور چیز

دیگه‌ایه، این‌که من اگه این‌جا خیلی سر کارم بوم و چشم‌هامو باز نگه دارم آقا، به اتفاق می‌افته که قراره بیفته، متوجهی؟ به اتفاق همچنان‌نگیزی قراره بیفته. مثلاً

اگه به کس‌هایی که عبا تنشونه، بیان اتاق بگیرن و تنها چیزی هم که همراهشونه، نيزری ماهیگیری باشه.

همچین قصه‌ای قراره تهش به کجا ختم شه؟ قصه‌ی به مُشت پاروهای نيزه‌ای عبا به تن؟ یا این‌که به یاروی نیجره‌ای بیاد اتاق بگیره که می‌خواه به آدم از این ترن‌هوایی‌های شهر بازی‌ها بفرشه. «تو ترن‌هوایی

نداری آقا، تو از نیجره به اومدی» متوجهی؟ چون من فکر نکنم اون‌ها اون‌جا ترن‌هوایی داشته باشن. مطمئن

پروین: دقیقاً چی؟

کارمایکل: دقیقاً اون‌ها به مُشت بی‌شعورِ داغون به‌دردنخور بودن که از پله‌های اضطراری هتل تو رفتن بیرون.

پروین: اول از همه این‌که تو برا چی با به مُشت بی‌شعورِ داغون به‌دردنخور دوست شده‌ی؟

کارمایکل: هاه، دوست‌هام نیستن.

پروین: پس چی‌آن؟

کارمایکل: به کاری با من داشتن.

پروین: چه‌جور کاری؟

کارمایکل: هاه، می‌دونی، از به‌حدیث دیگه به تو مربوط نمی‌شه.

پروین: [مکث] منظورت مخدره؟

کارمایکل: مخدر؟ به سرورِ یخت من می‌آد تو کار مخدر باشیم؟

پروین: کاملاً.

کارمایکل: خوب، نیستم، تحمل این‌جور ضعف‌ها رو ندارم.

پروین: تحمل؟

کارمایکل: آره.

پروین: [مکث] راستشو بخوام بگم، به‌نظرم دختره خیلی خوشگل اومد ولی به‌نظرم پسر سیاهه به‌جورهایی مشکوک اومد.

کارمایکل: در مورد پسر سیاهه باهات موافقم.

پروین: به‌نظرت دختره خوشگل نبودم؟

کارمایکل: من از این‌جور کناف‌ت‌کاری‌ها هیچ‌چی حالیم نیست آقا.

سُرک کیندلانت دیگه تموم شده، یا هنوز کاری داری؟

نیستیم. امکنش! یا آگه به پاندای نره غزولی، بیاد اتاق بگریه و حرف‌های نامفهوم بزنه. همچنین قصه‌ای قزازه تهش به کجا ختم شه؟ پاندای نامفهوم حرف‌بزنن. این که قصه‌ی باحال‌تری هم تو راه داره! یا آگه به یارویی بیاد اتاق بگریه که فقط به دست دازه چی، که به دختر خوشگلی هم همراهه و به یاروی سیاهی هم همراه دختره‌س، ده دقیقه بعدش هم صله‌ای شلیک شروع می‌شه و دختره و یارو سیاهه، خب، دیگه هیچ‌جا نمی‌شه پیداشون کرد. تو فکر همچنین قصه‌ای قزازه تهش به کجا ختم شه. امکنش! به جور‌هایی بیش تر شبیه قصه‌ی تزه‌ها. از قصه‌های دیگه بیش تر شبیه. امکنش! تو فکر همچنین قصه‌ای قزازه تهش به کجا ختم شه. کارمایکل: فکر کنم به‌محض این که تو بذاری بری، بفهمیم. بروون: آنگهی دستبچه و هراسان راه می‌افتد برودا ناراحت که نکرده‌م، کرده‌م؟ کارمایکل: هیچ تا راحت نکردی.

بروون: راستش فقط دانتم سُرک می‌کشیدم بفهمم صلانه چی بوده. گفتن باید این کارو بکنم. در مورد هر صله‌ای غیر منتظره‌ای.

کارمایکل: این اگر روزهای ماشینی‌ها آقا، این‌ها می‌کشونت بالا بروون: البته دزد کارمایکل را نگاه می‌کند آره، خب اینو می‌دونم که صله‌ای اگر بزنه ماشینی نبوده آقا. من اسحق نیستم. اینو من می‌دونم در وهمان لحظه صله‌ای فربه‌هایی مصرانه

و مضطرب به در می‌آید. کارمایکل اشاره می‌کند که بروون در را باز کند. مریلین، دختر زیبایی بیست و دو ساله، لوزان و عصی خودش را می‌اندازد تو؛ توری دستش بستهای کافنپیچ دارد که رویش را بلندبزخم و نوارچسب‌هایی گرفته. مریلین: آوردمش، باشما آوردم دست کوفتیو، باشما حالا دیگه توری کوفتی بذار اون کوفتی بره! کو؟ این کوفتی دیگه کیه؟ هان، آقای شورت پاجهدار. این چی می‌خواده؟ امریلین بسته را می‌اندازد روی تخت. مکش. بروون: من فقط دانتم سُرک می‌کشیدم بینم صله‌ای شلیک چی بوده. آگه هر کدومتون کارم دانستین، طبقه‌ی پایین‌ام دیگه.

امریلین غمگین می‌رود بیرون. امریلین: فقط او مله بود صله‌ای چیو ببینه چیه؟ کارمایکل: شلیک. [بسته را برمی‌دارد.] مریلین: [ترسیده] کو؟ بهم قول دادی اذیتش نمی‌کنی؟ کارمایکل: می‌خواهی بدونی من چه قدر دنبال این گشتم مریلین؟ مریلین: حروم زاده‌ی به‌دستی لعنتی، گفتم کو! کارمایکل خیلی سر صبر می‌گرده تا مریلین را نگاه کنده. منظورم حروم زاده‌ی لعنتی بود. امکنش. کارمایکل خیلی سر صبر به پشت‌سر مریلین اشاره می‌کند، به کفدی که تویش شلیک کرده بود. اون‌جا چی کار می‌کنه؟



آمدن.

مربلین: تویی، صدای منو می شنوی؟  
کارمایکل: چه لوسیه.

مربلین: لوس نیستا تویی؟  
کارمایکل: خب اسمش که لوسه.

[تویی به هوش می آید، اوضاع دستش می آید، و آرام و بی سروصدا می زند زیر گریه.]

مربلین: گریه می کنه، لوس.  
تویی: من لوس نیستم.

کارمایکل: خب گریه که داری می کنی، نمی کنی؟

تویی: خب خیلی ها گریه می کنن، مگه نمی کنن؟ تو جارختی که زندانی می شن و به هفت تیر کوفتی ای شلیک می کنه تو کله شون!

کارمایکل: اون وقت الان گفتم من هفت تیر و شلیک کردم تو کلهت دیگه؟

تویی: خب کنار کلهم، به چیزها

کارمایکل: چه جور شلیک کردن هفت تیر کنار کلهت با شلیک کردنش تو کلهت به چیزه؟

تویی: همون قدر ترسناک بود!

کارمایکل: خب هدف همین بود، که ترسناک باشه، نبود؟ جواب هم داد. چون بعاش تو شروع کردی عین لوس ها گریه کردن.

مربلین: اصلاً چیه این همه بحث سر ترسیدن؟ دستت گرفت

کارمایکل: اینو می توئم بهت بگم که نمی رقصه اون تو.

[هم زمان که کارمایکل با دقت و احتیاط شروع می کند به باز کردن بسته، مربلین وحشت زده می رود دم کله، دودل و با ترس ولز درش را باز می کنه، و تیرش را نگاه می کنه. ختم می شه، دستش را گالانته رو دهانش.]

مربلین: چي کار کرده ی باهانش؟

کارمایکل: من هیچ کاری باهانش نکردهم.

مربلین: بیخوشه.

کارمایکل: بیخوش نیست، امی رود و توی کله را نگاه می اندازد [نه، راست می گی. واقعاً بیخوشه. فکر کنم هفت تیره رو

که شلیک کردم، از هوش رفته.  
[کارمایکل برمی گردد سرفه بست، مربلین دارد نگاهش می کنه.]

کارمایکل: کار کلهش شلیک کردم.

مربلین: این خیلی کار وحشتناکيه کدا  
کارمایکل: فکر کنم.

مربلین: خب می شه لطفاً کمکم کنی بیارمش بیرون؟  
کارمایکل: چی، دوست پسر کوفتی توئه ها، خودت بیارش بیرون.

[مربلین تاله، سوز توی کله را بیرون می کشد. و حالا تویی را می بینیم، سوز سیاه پوستی جلوه داده ایست و هفت ساله، دهان بیخورد و بی اندکی خون روی سرش. مربلین دهان بیخورد را برمی دارد و به صورت تویی مسلط می زند. تویی کم کم و بی درود و بیخ شروع می کنه به نگاه کردن و به هوش

شهر که رودخونه داشت و به مُنت ریل راه آهن از رو رودخونه می گذشت، و اون جا بدون هیچ دلیلی که هیچ وقت بگن، بدون حنا به کلمه حرف واقعا، دست این پسره رو گذاشتن رو اون ریل های راه آهن... اون پسره من ام که دارم در موردش صحبت می کنم... دسته رو نگه داشتن و پسره چی می کشید و دادو بیداد می کرد، کاری که هر پسر می جای اون بود، می کرد، چون به قطار ترسناکی از دور و وسط به درختزار صنوبری اومد و اون ها هم مجبورش کردن این قطاره رو نگاه کنه، پسره هم حنا تو همون لحظه به جایی تو ذهنش هنوز امیلوار بود که قضیه ی این آدم ها فقط شوخی باشه، ولی اون ها شوخی نمی کردن، پسره هم نزدیک شدن قطاره رو با اون صدای هورا کش نگاه کرد و نگاه کرد که اومد دستشو درست از رو میج زد قطع کرد. دراز کشیده بود اون جا داشت چیخ می کشید و قطاره هم داشت به سمت اسپوکن و طرف غرب دور می شد و از دید می رفت که اون ها، اون آتشفال های بیابونی، دستو برداشتن و با خودشون بُردن و سیصد متری که دور شدن، برگشتن و لبخند زدن و می دونین چی کار کردن؟ با پسره بای بای کردن. با دست خود پسره باهانش بای بای کردن. آخرین باری بود که پسره دیدشون و الان هم دیگه خیلی از اش گذشته. می دونین چه حسی

دیگه، نگرفتی؟ یا لاش کوفتیو بکشیم از این جا

بیرون تویی.

تویی، پونصد دلارو بیت داد؟

توبین: یا آیشم تو بکشیم بیرون از این جا بی خیال شیم.

[کارمایکل کارپازا کردن بسته را تمام می کند. دستی نیمه چروک،

چپتر و سفت، و قهوه ای رنگ معلوم می شود. کارمایکل مدتی

نگامش می کند و بعد برای خودش سری به تأیید تکان می دهد.]

تویی: قرارداد کاری با هم بستیم. ما دستشو بخش پس

می تیم، اون هم پونصد دلار گرفت، پول به ما می ده.

کارمایکل: حنا نمی خواین قبل این که پونصدتا رو بهتون بدم،

قصه ی این بشتون که من اون همه سال پیش چی

شد که دستمو از دست دادم؟

توبین: من که نمی خوام بشتوم، تو می خوای؟

تویی: من فقط پول می خوام.

کارمایکل: خب، شماها مجبورین بشتون قصه همه رو.

تویی: می دونستم.

کارمایکل: چون تا امروز حساب کنیم تقریباً بیست و هفت سال

پیش، به جوروگی حدود هفتده یا تو همین ماهه ها که

تو به شهری به اسم اسپوکن زندگی می کرد تو ایالت

واشنگتن، داشت بیرون خونه ی ما ما ما این ها خوش

و خوشحال تو شب باری می کرد که شیش تا حور مراده ی

بیابونی که نمی شناختشون، با ما ما ما این او مدن و

دو بیست و کشتیش به جای کوهستانی ای بیرون

این قضیه همین‌طور بیست‌وهفت سال ادامه داشت و این همون نکته‌ایه که من می‌خوام شماها بفهمین، تا اهمیت اتفاقی که الان داره می‌افته، دستتون بیاد. این‌که آدم کل عمر معقول‌شو گذرونده به کشتن پی به چیزی؛ با کثافت‌های خیابونی چک‌وچونه زده و تو کل آشنالدرونی‌ها و کورچه‌های کک‌خیز این مملکت گنبدیدی غم‌انگیز با جنازه‌فروش‌ها یکی‌به‌دو کرده، پی به چیزی گشته که می‌دونه چنان‌که پیداش کنه، به هیچ دردیش نمی‌خورده، قرار نیست ازش استفاده کنه، قرار نیست دوباره بچسبوندش، چیز باهاش بلند کنه، احمق هم نیست، ولی با همه‌ی این‌ها هنوز هم باید دنبالش بگرده، چون مال ارنه و الان مال اون نیست. از سر گذروندن همه‌ی این‌ها هم، این قدر سفت‌وسخت گشتن و این قدر زیاد سفر کردن، و این‌جا واسنادن جلوی شما، بعد این آخرین بازی تاس، اون‌وقت به‌دش چیزبو برام بیان که از هر لحاظ نگاه کنی، می‌دوینن دیگه خودتو، دست به کاکاسیاه... هضمش به‌خرده سخنه، قبول کنیم دیگه. برام دست به کاکاسیاهو بیان، اون هم وقتی من خوراستم دست خودمو برام بیان... به‌خرده سخنه از ذهنم دورش کنم راستشو بخوام بگم، به‌خرده اذیت می‌کنه آدمو. مریلین: این، اه، این نه... کارمایکل: برام به دستی بیان که از تن به یاروی رنگین‌پوستی

داره؟ که از دور با دست خودت باهات بای‌بای کنن. می‌دوینن چه حسی داره؟  
 مریلین: خیلی باحال نیست؟  
 کارمایکل: خیلی باحال نیست، درست می‌گی. اصلاً خیلی باحال نیست، خوب، پسره خیلی سریع گریه‌شو قطع کرد، اون لوس نبود، بعد هم رو دستش شعله گرفت تا خون او مدن ترسناکش بند بیاد، چون به بار تو به کتاب مصوری خورنده بود باید این کارو بکنه. جواب هم داد؛ اون‌جا که دراز کشیده بود و فکر می‌کرد داره می‌میره، تصمیم گرفت آگه نمرد، باقی عمرشو وقف دوتا کار بکنه؛ پس گرفتن چیزی که قانوناً مال اون بود و انتقام گرفتن از اون حروم‌راه‌های جنگلی‌ای که بدون هیچ دلیلی اون کارو با به‌پسر جرون کرده بودن. خوب، اون بیابونی‌ها الان دیگه خیلی وقته مرحوم شده‌ن و شاید بشه جمع‌هم‌هاشونو پیدا کرد، صورت‌هاشون دیگه از بین رفته، ولی باز هم ممکنه حدس زده باشین دیگه، دسته پیشتون نبرد. قبل مردن، مجبور شون کردم اسم آدمیو بهم بگن که دسته رو بهش فروخته بودن. به سری هم بهش زدم. از شیش تا دستی که داشت، هیچ‌کادوم مال من نبودن، ولی اسم به آدمیو تو شرق کشور بهم داد که فکر می‌کرد ممکنه کمکی بکنه و اون آدم هم نوبت خودش که شده، اسم به آدمیو تو غرب کشور بهم داد که فکر می‌کرد ممکنه کمکی بکنه.

مربلین: «دستِ کنده‌ی به فردِ رنگین‌پوست». تازه دستِ کنده‌ی به رنگین‌پوست هم نیست! دستِ خودنه که رنگش تیره شده! دست‌ها وقتی مدتِ زیاد از به کسی جدا باشن، این جور می‌شن. تیره می‌شن. فکر کن، جدی می‌گی این کاره؟ می‌خواهی ببینی صورتِ چه جوری می‌شه وقتی گوشه‌ گل‌شو سوراخ‌سوراخ می‌کنه؟ اهفت‌تیرش را درمی‌آورد!

مربلین: ما اصلاً در موردِ صورتِ حرف نمی‌زدیم!  
 تویی: می‌دونین من فکر می‌کنم چه اتفاقی این‌جا افتاده  
 آقای کارمایکل؟ اون دسته که پیشِ شماست؟ دستِ شما نیست.

کارمایکل: می‌دونم دست من نیست.  
 تویی: دست... دست به کاکاسیاه که اون‌جا پیشِ شماست.  
 کارمایکل: سر این قضیه توافق کرده‌یم که دست به کاکاسیاه این‌جا پیش منه.

تویی: آره، این دستِ تایرون دیکینسن‌نه. این دسته رو از کجا برداشتی عزیزم؟ من گفتم دسته که بالای یخچاله، نگفتم؟  
 مربلین: هاه؟

تویی: این دسته رو از کجا برداشتی عزیزم؟  
 مربلین: از تو اتاقِ خواب. همون‌جا که بود.  
 تویی: آره، هوهه، نه، من گفتم دسته که بالای یخچاله دستِ قدیمه. این دستِ تایرون دیکینسن کونده. تازه من.

جدا شده، در صورتی که چیزی که من می‌خواستیم دستی بود که از تنِ خودم جدا شده، اون هم به جوری که انگار قرار نیست من حنا این قضیه رو بفهمم. جدی توجهن آخه، من... باید... چه گهی... با این... بخورم!!!

مربلین: دست به آم رنگین‌پوست نیست. دستِ خودته که زمان گاشته و رنگش تیره شده.

کارمایکل: کاری که شماها رفتین کردین اینه که... شاید من منظورمو درست نرسوندم. کاری که شماها رفتین کردین اینه که برا من دست به کاکاسیاه آورده‌ین. [به تویی] این همه تو که باید بهتر بفهمی. دستِ کنده‌شده‌ی یکی از جماعتِ خودتون، اون هم به جوری که انگار قرار نیست کسی حنا این قضیه رو بفهمه.

مربلین: قبل هر چیزی این که من می‌دونم تو ناراحتی و همه‌ی این‌ها، ولی خیلی توهین‌آمیزه که تو چی همین‌طور از کلمه‌ی «کاکاسیاه» استفاده می‌کنی، من فقط همینو می‌خوام بگم.

کارمایکل: خیلی توهین‌آمیزه که من چی همین‌طور از کلمه‌ی «کاکاسیاه» استفاده می‌کنم؟  
 مربلین: نیست تویی؟

کارمایکل: من هیچ وقت از کلمه‌ی «کاکاسیاه» استفاده نمی‌کردم  
 اگه شماها برام دستِ کنده‌ی به کاکاسیاهو نمی‌آوردین!

مربلین: هاه؟

تویی: به فریزر طوری که داریم، نداریم؟

مربلین: ولی بیرون تو پارکینگه.

تویی: آره، بیرون تو پارکینگه. بیرون تو پارکینگ جایه که

من دست‌های اضافی رو نگه می‌دارم.

مربلین: فریزره شکسته‌س.

تویی: خودم می‌دونم فریزره شکسته‌س.

مربلین: پس تو به مُست دستِ اضافیو تو به فریزر شکسته

نگه می‌داری؟

تویی: گفتم بالای فریزر، نگفتم؟ گفتم بالای فریزر؟ هیچ

رابط کوفتی‌ای نداره که فریزر کوفتی شکسته‌ی کوفتیه،

داره؟ که تو دست‌های اضافی کوفتیو بالای فریزر

شکسته‌ی کوفتی نگه می‌داری، داره؟ ابله کوفتی. واقعاً

داری عملاً سعی کوفتیو می‌کنی به کشتن‌مون بدی؟

اینه الان حال این‌جا؟

مربلین: من عملاً سعی نمی‌کنم هیچ کاری بکنم.

تویی: خب من عملاً دارم سعی می‌کنم به کاری بکنم عملاً

دارم سعی می‌کنم چون خود مادرفلانِ احمق‌مونو

نجات بدم! نظرت چیه در مورد این کار نخبو‌منو؟

کارمایکل: این دستِ من، بالای فریزر شکسته‌ی شما، بیرون تو

پارکینگ... چیز خاصی روش داره که مفادش می‌کنه؟

تویی: [مکث] هان؟

کارمایکل: [دستِ راستش را می‌برد پشت سرش] چیز خاصی روش

درست می‌گه، اِه کارمایکل! شما درست می‌گین.

مربلین: بالای یخچال؟ من نمی‌فهمم... من اونو که تو

اتاق خواب بود آوردم.

تویی: بله، می‌دونیم!

کارمایکل: جنگگ.

تویی: اشکالی نداره عزیزم، آره اشتباه گنده کردی، از

لحاظ دستی، ولی نگرانش نباش چون...

مربلین: من تنها دستو که داشتیم آوردم.

تویی: کاری که من می‌کنم اینه که... «تنها دستو که

داشتیم آورده» کاری که من می‌کنم اینه که می‌رم

دست درسته رو می‌آرم، می‌رم دست درسته رو

می‌آرم، بالای یخچال. اگه بخوای، مربلین می‌تونه

تا وقتی من با دست واقفیت برمی‌گردم این‌جا

بمونه، همون دستي که قولشو بهت دادیم.

مربلین: تو چی گفتی الان؟

تویی: خیلی ساده‌س، اتفاقی که افتاده اینه که مربلین به

دستِ کلا غلطو برای شما آورده. قضیه خیلی راحت

قابل‌جبرانه.

مربلین: تو هیچ‌جا نمی‌ری.

تویی: کی اشتباه گنده کرده؟ از لحاظ دستي؟

مربلین: اِه کارمایکل! ما اصلاً یخچال نداریم.

تویی: ما اصلاً یخچال نداریم! به... فریزر طوری... که

داریم، نداریم؟

داره که متفاوتش می کنه؟

تویی: چیز خاصی روش داره که متفاوتش می کنه...؟

کارمایکل: آره، می دونی، که متفاوتش می کنه از، می دونی، باقی

دست های بریده، دست های کاکاسیاه ها، دست های

ارمنی ها، اونایی که تو داری.

تویی: آره، چیز خاصی روش داره که متفاوتش می کنه. به

کلمه ای روش خالکوبی شده.

کارمایکل: ایند مکنی! چه کلمه ای روش خالکوبی شده؟

تویی: اه... کلمه ای روش... خب کلمه ای روش... اه، کلمه هه

به کلمه ای چهار حرفیه... کلمه ای که روی دسته

خالکوبی شده... کلمه ای... «نورت»ئه.

اگرمایکل آرام آرام دست راستش را از پشت سر بیرون

می آورد.

آره، کلمه ای «نورت»ئه که ردیف رو بندهای انگشت ها

خالکوبی شده. بگی نیگی پنجه هم محو شده ها، ولی

هست. من می رم می آرشم. حدود بیست دقیقه طول

می کنه.

مربلین: تو هیچ جا نمی روی.

تویی: امن هیچ جا نمی رم! من دست به آدم سیاهو آوردم

برا مهمونی آدم دست سفیدها!

مربلین: امکان آوردم کجا!

کارمایکل: آره، حالا دیگه شروع نکن حرف نامفهوم زدن تویی.  
من باید به دقیقه فکر کنم.

[اگرمایکل بی هدف و غرق فکر می رود تا دم پنجمی دیوار  
پشتی. مربلین و تویی با صدای بلند و تندتند درگوشی حرف  
می زنند.]

مربلین: تویی کوفتی داری فکر می کنی منو بباری این جا و  
بری؟

تویی: نه، من کوفتی فکر نمی کنم تو رو بذارم این جا و برم،

تنها کاری هم که تو الان باید بکنی اینه که ساکت

باشی عزیزم، خواهش می کنم...

مربلین: این جور آدمی هستی تو؟!

تویی: فقط و فقط تنها کاری که الان تو این لحظه باید بکنی  
اینه...

مربلین: منو با این گه دیوونه می داری و می روی؟

تویی: فقط ساکت باش، فقط ساکت باش... باش...

مربلین: تو اون مدتی که تو فلنگو بسته ای و داری دنبال به

دستی می گردی که ما نداریمش؟

تویی: [با صدای بلند] تو از اون یکی دستی که من دارم، خبیر

نداری عزیزم، و این که — [آرام] برا همینه که بهتره

الان که اون داره فکر می کنه، فقط ساکت باشی...

مربلین: کدوم دست های کوفتی ای که تو سرتاسر اون خونده ای  
کوفتی پخش آن؟

تویی: آره، آره، حتما تو این موقعیت هم، وای، نمی تونی دو

ثانیه ای کوفتی اون دهن کوفتیتو ببندی، باورنکردنیه

ها، یا نه! خیلی باورنکردنیه ها! خیلی باورنکردنیه ها!

تویی: تنها کاری که باید بکنی اینه...

مربلین: یا عیسمسیح، تویی...

تویی: من فقط می‌خوام زنده از این‌جا برم بیرون مربلین...

مربلین: فکر نمی‌کنی من هم فقط می‌خوام زنده از این‌جا برم بیرون؟

نه...

مربلین: همه‌چی فقط تو تو تو، نه؟ بس کن گریه کردن!

[تویی دارد گریه می‌کند.]

بس اون همه فعالیت‌های زیرزمینی برا دفاع از سیاه‌ها

چی شد بچه‌زنه؟ اون همه «بیجنگ» با قدرت‌های

موجوده، کو حالا، هان؟

[تویی دارد گریه می‌کند.]

بس کن گریه کردن!

[تویی دارد گریه می‌کند.]

همین الان همین لحظه بس کن گریه کردن!

[تویی دارد گریه می‌کند.]

خواهش می‌کنم تویی...

[تویی بالاخره موفق می‌شود گریه کردن را بس کند.]

یا مسیح، این دوروتیر آدم‌بزرگ فقط من‌آم؟

[کارمایکل می‌رود سروقتِ کیفِ دستی‌اش، از تویش دوتا

دستبند درمی‌آورد، اتاق را نگاه می‌اندازد، می‌رود دم راندا توبر

دیوار عقبِ صحنه، یکی از دستبندها را می‌بندد به آن، و بعد

به مربلین اشاره می‌کند که برود به آن‌جا. مربلین به طلب کمک

مربلین: اون وقت قبل از هر کوفتی، کی بود که ما رو انداخت

تو هچل این موقعیت؟

تویی: الان هیچ وقت این حرف‌ها...

مربلین: دست‌فروشی کوفتیتو حالا داری تحویل می‌گیری

دیگه؟

تویی: عین این زناهایی شده‌ی که قبل برپوششونه و آرزوی

مرگ می‌کنن ها...

مربلین: کار ما علف فروخته!

تویی: وقتش که شد، براش باز هم حرف‌های کوفتی بزن

مربلین! جزئیات بیش‌تر براش تعریف کن بلکه

بتونه به روزنامه‌ها اطلاعات بده، بعد این که کلمه‌های

کوفتیمونو بپریم!

مربلین: اون‌وقت اصلاً چرا از خودت دفاع نمی‌کنی وقتی

اون همین‌طور تمام‌مدت هی می‌گه «اکاکاسیاه»؟

تویی: امکت! واقعاً الان دیگه می‌خوام بزتم زبیر گریه، واقعاً

می‌خوام بزتم زبیر گریه دیگه...

مربلین: حنا خودت هم همراهیش کردی! باورم نمی‌شد!

تویی: امروز باز دومه که واقعاً می‌خوام بزتم زبیر گریه و

اونقدر گریه کنم که چشم‌های کوفتیم دربیاد...

مربلین: تازه بحث‌ها سر قضیه‌ی ترسیدن به کنار!

تویی: امی‌زند زبیر گریه! فقط ساکت باش، الان این لحظه تنها

کاری که باید بکنی اینه...

مربلین: برا چی دوباره داری گریه می‌کنی؟

نگاهی به تویی می‌اندازد، تویی که نمی‌داند چه کار کند، فقط چشم‌های خیس از اشکش را پاک می‌کند. مریلین آهی می‌کشد، می‌رود آنجا، و دست‌های خودش را می‌بندد به رادیاتور. کارمایکل: بشین.

امریلین می‌نشیند. کارمایکل دستبند دوم را به آنیکی سر رادیاتور می‌بندد و به تویی اشاره می‌کند که برود به آنجا. تویی: ولی من باید برم دستم بپارم، دستم تفرقتو. از بالای یخ... اه... فریزر...

کارمایکل دوباره به تویی اشاره می‌کند که برود به آنجا. تویی می‌رود و دست‌های خودش را می‌بندد به رادیاتور. کارمایکل: نشونیت چیه؟

تویی: هان چی؟  
کارمایکل: نشونیت چیه؟

تویی: نه، نشونیت، کوفتیمو بهت نمی‌گم آقا. نه، نشونیت کوفتیمو بهت نمی‌گم.

کارمایکل: [به مریلین] نشونیتش چیه؟  
مریلین: خیابون سایکومور، شماره‌ی ۱۱۸۰.  
[تویی ژل می‌زند به مریلین.]

کارمایکل: خیابون سایکومور، شماره‌ی ۱۱۸۰. تو پارکینگه بالای فریزر درسته؟ [مکت] تو پارکینگه بالای...  
تویی: آره، تو پارکینگه بالای فریزر کوفتی.  
کارمایکل: می‌دونی هم که اگه بناشبه چی می‌شه دیگه؟  
تویی: فکر کنم به اتفاق کوفتی بدی می‌افتنه.

کارمایکل: می‌دونی هم که اگه به مُشت دوست‌های عوضی سیاه‌پوست اون‌جا منتظر من باشن که بیزن روم، چی می‌شه دیگه؟

تویی: اوم... تو می‌گیری و ما از این جا نجات پیدا می‌کنیم و همه‌چی درست و روبه‌راه می‌شه؟  
کارمایکل: چه باوره. نه، نه... ممکنه من بمیرم، ولی نه...

[کارمایکل برمی‌گردد سر وقت کفیش، قوطی‌ای بزرگ از تویش درمی‌آورد، درپوشش را باز می‌کند، و قوطی را می‌گذارد گوشه‌ی اتاق در دورترین فاصله از آنها. کهنه‌پارچه‌ای درمی‌آورد و می‌بندانش سر قوطی، بهد شمع‌ی دراز و باریک درمی‌آورد.]

هی، دختره‌ی سفید؟ تا خیابون سایکومور، شماره‌ی ۱۱۸۰ چه‌قدر راهه؟

مریلین: اوم، حدود ده دقیقه‌ای مثلاً؟

[کارمایکل در ذهنش حساب‌وکتابی می‌کند، شمع را به دو نیم می‌شکاند، و می‌گذاردش روی کهنه‌پارچه‌ی سر قوطی بزرگ. سرآخر هم فندکی درمی‌آورد و شمع را روشن می‌کند.]  
کارمایکل: اگه من برگشتم، این تا چهل و پنج دقیقه‌ی دیگه می‌سوزه و می‌رسه به بزرگ، در نتیجه بهدش دیگه اتاق منفجر می‌شه و می‌دوینن دیگه؟ چیز دیگه چی؟ کیف، آره، کلیدها، آره، هفت‌تیر، آره...

[فاصله‌ی آنها تا شمع را نگاه می‌اندازد و هر چیزی را که ممکن باشد دستشان بهش برسد و بتوانند پرش کنند به سمت



تویی: چمدونه رو برداریم! دستت به چمدونه می‌رسه؟

[چمدانِ داغان کارمایکل سمتی از اتاق است که مریلین بسته شده و ممکن است دست او بهش برسد. مریلین حالت درازکش می‌گیرد تا پایش را برساند به چمدان — تا بیش‌ترین حد ممکنش که دراز می‌شود، دیگر نزدیک است پنجه‌ی پاهایش به دو طرف چمدان برسد...]

پیش‌تر دراز شو!

مریلین: یا مستیج، دارم دراز می‌شدم دیگه!

[مریلین دوباره سعی می‌کند — غیر مچ دستبند خورده‌اش، کل تنش به‌طول دراز شده کف زمین — و این بار پنجه‌ها و گرگه‌ها پلین انگشت‌ها می‌مانند به دو طرف چمدان، در تلاش برای قلاب افلاختن...]

تویی: «ما اصلاً یخچال نداریم.»

مریلین: بیخشید!؟ من دارم سعی می‌کنم این‌جا به کاری بکنم ها. [مکت. دوباره سعی می‌کند.]

تویی: [مکت] «کار ما علف فروخته.»

مریلین: [پاهایش را صعبانی و به‌زحمت جمع می‌کند] خب، ما واقعا علف می‌فروشیم! ما واقعا علف می‌فروشیم! دست نمی‌فروشیم! درباره‌ی دست‌فروشی هیچ‌چی بلد نیستیم!

تویی: تو نباید به اون مادرفلان سفید اون حرف می‌زدی! وسط به ماجرای مادرفلان دست‌فروشی! مریلین: که اون وقت تو هم می‌رفتی منو با اون یاروی بکن

شمع، ازیشان دور می‌کند! به کم دیگه می‌بینمتون.

[کارمایکل از پنجه می‌رود بیرون روی پله‌های اضطراری، پشت‌سرش پنجه را می‌پلنده، و در دل شب ناپدید می‌شود. تویی و مریلین همدیگر را نگاه می‌کنند، سر می‌گردانند تا مطمئن شوند کارمایکل رفته، و بعد می‌پینند آیا می‌توانند خودشان را از رادیاتور خلاص کنند یا نه، نمی‌توانند. بنابراین جفتی تلاش می‌کنند هر چیز ممکن را که بشود به‌سمت شمع پرت کرد، چنگ برزنند — فالچ، ملاقه، و غیره، اما دستشان به هیچ چیزی نمی‌رسد. تویی به سر تویی می‌زند، کتانی‌اش را درمی‌آورد و این اولین نگاه را پرت می‌کند به‌سمت شمع در در دست، بکوه آن طرف‌تر می‌افتد. مریلین اولین نگاهی کتانی‌هایش را نشانه می‌گیرد و پرت می‌کند. خیلی دور و بی‌ربط می‌افتد، تقریباً وسط تماشاگران. تویی با دهان بازمانده ژان می‌زند به کتانی؛ هم‌زمان مریلین دیگر نگاه را درمی‌آورد و دوباره نشانه می‌گیرد. تویی دست او را می‌گیرد و می‌کوشد به‌زور کتانی را از او بگیرد...]

تویی: بدهش من...!

مریلین: کنار... گرفت...

تویی: کوفت، عین به... عقب‌م‌زده‌ی کوفتی پرت می‌کنه...

ادر ایچ دعواتشان، کتانی تصادفاً از دست مریلین پرت می‌شود و وسط اتاق فرود می‌آید، دور از دسترس‌شان. مریلین: حالا بیین چی کار کردی! مریلین: من حالا بیستم چی کار کردم!

تپها می‌دانشی؟

تویی: من چی؟ تو کودنی؟ اون زمان تنها امکان ما برا بیرون

اومدن از این موقعیت بود، اون به هفت تیر و نشونه

گرفته بود تو صورتمون و نعره می‌کشید که براتش

دست به کاکاسیاهو آورده‌ن...

توپلین: که تو حقا به روش هم نیارودی...

تویی: که من چنا... آره، من به حساسیتی دارم در مورد به

رو آوردن به چیزی برا مادر فلان‌های سفیدپوستی که

نکر می‌کنن از بقیه بالاترن و به هفت تیر می‌گیرن تو

صورت خودم و تو صورت دوست دخترم و دست

به کاکاسیاهو چوری تکون‌تکون می‌دن انگار بالامیغ

مادر فلان کتابکی مادر فلانه، آره، من حساسیت دارم در

مورد سرکوفت زدن به این شازه‌ها بابت استفاده‌ی

غلط و توهین آمیزشون از صفت‌های نژادپرستانه‌ی

مادر فلان! من حساسیت دارم!

توپلین: هان؟

تویی: تو اون مرحله‌ی مادر فلان، تنها امکان ما برا بیرون

اومدن از این موقعیت این بود که من از این اتاق بزنم

بیرون، بوم از به کسی اسلحه بگیرم، برگردم این‌جا

نیست و یابودش کنما یارو از اون منحرف جنسی‌ها

نیست توپلین: یارو به سفید مادر فلان نژادپرست

لمتی معلول دست‌پریشما، تو توی هیچ خطر کوفتی

نزدیکی نبودی! من گرفتی بودم، حالا هر دو تامون تو

به خطر کوفتی نزدیکیم!

توپلین: می‌تونستم من برم اسلحه بیارم نیست و یابودش

کنم.

تویی: عزیزم، تو نمی‌تونی یه قوطی بزینو که یه متر

اون طرف تخته، با یه کتونی بزنی! حالا می‌شه

خواهشاً سعی کنیم این شمه رو خاموش کنیم؟

خواهشاً؟

[توپلین می‌خواهد با جمله‌ای به تویی حمله کند اما چیزی به

دهنش نمی‌رسد، این است که دراز می‌کشد و دوباره تلاش

می‌کند چمدان را به طرف خودش بکشد. چمدان بالاتره

کم‌کم شروع می‌کند به آمدن به سمتش.]

کارت عالی‌ه ها عزیزم...

توپلین: ما امکان نداره بتونیم اینو پرش کنیم سمت شمه

تویی، بگی نگی برا همین هم هست که من داشتم فکر

می‌کردم احتمالاً بتونیم بازش کنیم و چیزهایو که

توشه، پرت کنیم طرف شمه، متوجهی؟

توپلین: [دست برمی‌دارد از کشیدن چمدان] اگه فقط یه بار دیگه

طعنه بزنی تویی، جدی می‌گم ها...

تویی: فقط اون چمدون مادر فلانو بکش عزیزم، عین اون

شهره، واکوی تکراس، می‌ریم هوا.

توپلین: [دوباره سعی می‌کند] «عین این زن‌هایی شده‌ی که قبل

بر یو دشونه و آرزوی مرگ می‌کنن ها!» بختت گفت

«عشق» و خالکوبی می‌کنه «نفرت»، خبیله‌خبی؟  
مادر فلان‌های سفید این کارو می‌کنن. حرفیه که  
در مورد مادر فلان‌های سفید راحت می‌شه زده، از  
لحاظ خالکوبی، نمی‌رن به‌مشت جمله‌ی خُل‌وچلی  
که رفتن از خودشون درآورده‌ن، برا خالکوبی بدن.  
حالا ممکنه از خودت بپرسی من از کجا فهمیدم رو  
دست قطع شده‌ه «نفرت» بوده نه «عشق»...

مربلین: آره، اینو از کجا فهمیدی؟

حلس کوفتی زدم، کاملاً. حالا می‌شه خواهشاً این

چمدونه رو بکشیم عزیزم؟ خواهشاً؟

مربلین: خب صبر کن، بنابر من درست حالیم شه. اون الان

بدویدو رفته خونه‌ی ما اون‌یکه دسته رو بیاره...

اون‌یکه دستی هم وجود نداره، که احتمالاً اونو حتماً

عصبانی‌تر هم می‌کنه.

تویی: خوب دست او مه عزیزم، می‌شه سعی کنیم چمدونه

رو بکشیم؟

مربلین: دراز می‌کنند و دوباره سعی می‌کنند، به چمدان

می‌رسد و آرام‌آرام آن را به‌سمت خودش می‌کشد. همین‌که

چمدان به‌فاصله‌ای در دسترس می‌رسد، تویی تا جایی که

می‌تواند دستش را دراز می‌کند و با تلاش زیاد بلندش می‌کند،

هم‌زمان مربلین هم پا می‌شود... به‌تقلا.

یا عیسمسیح، این تو چیه؟

مربلین: گفتم که بهت، نگفتم؟ وای خدا، چه بو گندلی می‌ده...

برای این حرفت نزدت ما کنافت، بچه‌نندگی کنافت...

تویی: چمدون عزیزم، تمرکز کن...

مربلین: حالا اصلاً چرا تو هیچ حرفی در مورد اون‌یکه

دست لغتی به من نزدی؟

تویی: کادو‌یکه دست لغتی؟

مربلین: دست بالای فریزر.

تویی: اکت! اداری شوخی می‌کنی؟

مربلین: دست خالکوبی داره.

تویی: هیچ دست خالکوبی‌داری وجود نداره. هیچ‌جور

دست مادر فلان دیگه‌ای وجود نداره.

مربلین: آه، که پس هیچ‌جور دست مادر فلان دیگه‌ای وجود

نداره.

تویی: چمدون مربلین، خواهشاً...

مربلین: من تا بهم نگی قصه‌ی اون دست خالکوبی‌دار

مادر فلان لغتی یا هر‌جور دست مادر فلان لغتی

دیگه‌ای چیه؟ دست به‌ایس چمدون‌لغتی نمی‌زنم.

مربلین می‌نشیند. تویی آه می‌کشد!

تویی: روان‌یکه دست یارو به‌مشت چسب بود که به‌مشت

چیزهایی رو انگشت‌هایش پوشونده بودن، درسته؟

من حلس زدم خالکوبی‌آن. حلس خیلی شاقی هم

نیوز. مادر فلان‌های سفید خالکوبی می‌کنن. این هم

حلس خیلی شاقی نبود که به مادر فلان سفید رو

انگشت‌های دست‌های مادر فلانش خالکوبی می‌کنه

دراز می‌کند، و گوش را برمی‌دارد.

تویی: اوم، اوم؟ [ده ثانیه‌ای یا در همین حدود به صدای آن‌سمت

بخط گوش می‌کند و هرازگاه به‌نشان تأیید سر تکان می‌دهد]

اوم، بله، می‌شه خواهشاً به لحظه گوش‌تو نگاه دارین؟

به لحظه فقط. ممنون... [مکش. گوش را می‌چسباند به

سینه‌اش و می‌گردد رو به تریلین] اوم... آره، اوم، مادرشه.

[مکش] انگاری عین دیورنه‌ها داره گریه می‌کنه.

[مکش] فکر می‌کنی من چی باید بگم؟

[دست‌های ریخته کف را زمین کل نگاه می‌کند. تاریکی.]

تویی: اسمی می‌کند چمدان را باز کند [آخه مگه چه کوفتی داره

این تویی...؟

اِدو چمدان ناگهان باز می‌شود و صدایی دست کتیب اوم

با بوی گدازان از تویش بیرون می‌ریزند؛ بعضی پوسیده و

پارسیده، بعضی تازه و کبود، بعضی خونی، بعضی بیش‌تر

استخوان، به بعضی سج یا بخشی از دست وصل است، بعضی

فقط چندتایی انگشت‌اند آویزان کنار هم از باریک‌های پوست،

بعضی هم دست‌های کوچک ضمیمه پنجه‌هایی کوچک.]

تویین: اوه اوه اوه اوه اوه اوه اوه!

تویی: یا سبح، این‌جا به چمدون داره پُر دست‌های

کوفتی، این چه؟

تویین: بهشت دست پنجه این‌جاس تویی! چروک نشده‌ان!

دست پنجه‌ان!

تویی: ولی، آخه غیر به عجیب‌الخلقه کی با به‌مشت

دست پنجه و به‌مشت دست‌های دیگه تو به

چمدون‌ها نظر فلان لغتی این‌ور اون‌ور می‌ریزه یا‌اره؟

تویین: حالا باید چی کار کنیم؟

انگهان تلفن شروع می‌کند به زنگ خوردن، همدیگر را نگاه

می‌کنند بعد تویی آرام دست دراز می‌کند، سیم تلفن را که

خود است، می‌گیرد و دستگاه را می‌کشد طرف خودش. تلفن

از روی صلی کبر تخت‌تویاب می‌افتد و می‌خورد زمین،

کوبش‌اش جلا و زنگ خوردنش قطع می‌شود. تویی تلفن را

نزدیک‌تر می‌گیرد، لامپای دست‌ها تا جایی که می‌تواند دست.

## | صفحه‌ی دوم |

[نور روی پروین.]

پروین: بعضی وقت‌ها می‌گم کاش به میمون داشتیم، شما نمی‌گین؟ من می‌گم، نه شامپازه طورها، بیش‌تر از این بوزینه‌ها. یا چه‌جور میمونی؟ شما چی کار می‌کردین، می‌دانستین از همه‌چی بره بالا و از این کارها؟ آره. شاید براش پهمشت موز می‌خریدین؟ واقعاً موز زیاد می‌خورن، یا حرفیه که مردم می‌زنن در مورد موز و خورد اوناها نه عین خیالشونه موز بخورن نه این‌که نخورن؟ امروز با این وضع رسانه‌ها دیگه آدم نمی‌دونه. چون من خیلی باغ‌وحش نمی‌رم، مجبورم قبول کنم دیگه. قبلاًها می‌رفتم، دوره‌ی نوجوونیم، اون‌زمان که هیچ کار دیگه ای نداشتیم، اما بعدش کم‌کم

به نظرم به جورهای افسرده‌کننده او ملان، متوجه‌ترین؟ این بود که بعدش دیگه شروع کردم مَسْت رفتن به باغ وحش، ولی اون هم کار درستی نبود، این بود که بعدش دیگه مَسْت می‌رفتم باغ وحش و همش تو فکر بود به مَسْت کارهایی برا نجات دادن حیوانات باکتم، ولی هیچ گهتو نجات ندادم آقا، زر مستی بود فقط. تنها کاری که بعضی وقت‌ها می‌کردم، مثلاً آگه به بوزینه می‌دیدم، این بود که انگشتمو از لای میله‌ها می‌کردم تو و می‌ذاشتم حیرونه، تر یا ماده، انگشتمو بکشم. حتا بابت انگشتم ترس هم نداشتم. انگاری بوزینه‌ه خیر داشت و حواسش بود من مَسْتَم و از خودش می‌پرسید آخه چرا. ولی بعدش روم که به بوزینه‌ه بود، فکر می‌کردم، هخامی من، بین باهات چی کار کردن. اما بختنت تو به قسمی که نمی‌خوای ترس باشی و کاری کردن بیای انگشست منو بکشی، در صورتی که تو الان باید تو خوزنهت باشی، بکشی، جنگل بارونی، چیزبو هم بکشی که دلت نمی‌خواد بکشی، احتمالش بیش‌تره دلش بخواد به موزو از رو درخت یا دم به بوزینه‌ی دیگه رو بکشم. بعدش هم با خردم فکر می‌کردم هخامی من، هرکدوم میمون‌ها تو هرکدوم باغ وحش‌های دورتا دور دنیا المَسب با این فکر می‌زن به خواب که "هی، من نمی‌خوام تو این نفس باشم و انگشست به بارهای مَسْتیو بکشم و

ندانم چه کوفتی به کوفتیه، من می‌خوام تو خونم باشم تو افریقا، یا هرجایی که جنگل بارونی داره، از رو این درخت تاب بخورم رو اون درخت، موز بخورم، از این کارها دیگه." بعد هم فکر می‌کردم «اه نه، هر شی که می‌خواهین، احتمالاً خواب می‌بینن که "من برگشتم اون‌جا، من تو جنگل بارونی‌ام، من دارم موز می‌خورم." بعدش با م از خواب پا می‌شن، هر روز تو آریزونای کوفتی، بعد هم که این بارو مَسْتَم می‌آد، حدوداً از همون موقع‌ها بود که دیگه خیلی نرمتم باغ وحش و شروع کردم کلی اسید زدن. بابت همین اسید زده هم بود که دستگیر شدم و به قسمتی از شرایط آزادیم این بود که پیام و تو این هتل کوفتی کار کنم. که باعث شده الان این‌جا باشم. من دلم نمی‌خواد تو هتل کار کنم آقا. کی دلش می‌خواد تو هتل کار کنه؟ به جور موجود عجیب‌الخلقه‌ی عشق‌هتل؟ ولی دلیل من اینه که همیشه امیدوارم به اتفاق هیچان‌انگیزی این‌جا بیفته، می‌فهمین؟ شاید به زینکه‌ای چاقو بخوره و من مجبور شم برم نجاتش بدم؟ یا به لرتین‌هایی چاقو بخورن؟ من مشکلی ندارم آگه لرتین هم باشن، می‌رم نجاتشون می‌دم. آدم باید حواسش به باقی باشه، متوجهین، حتا آگه با تو فرق می‌کنن. شاید از به‌جور انجمن لرتین‌هایی مدال هم می‌گرفتم. مدال دفاع از لرتین‌ها. دارن همچین چیزی؟ باید داشته باشن. امکت!

قطعا دلم نمی‌خواد از اون آدم‌هایی باشم که همون اول به گوله تپ می‌خوره تو سرشون و اصلا نمی‌فهمن چی به چیه. این دیگه خیلی نکبته. همین‌جوری نشستی اون‌جا و داری مشق‌های جبر تو می‌نویسی و بعد دیگه برا ابد تبدیل می‌شی به هیچ‌و‌بوچ. سر قتل‌عام دبیرستان جونت بره. گرچه من شرط می‌بندم پیش‌تر اون بچه‌هایی هم که نجات پیدا کردن، حتما اون‌هایی که کار شجاعانه کردن، اگه بعدش ازشون پیرسی ترجیح خوردشون چی بوده، احتمالا می‌گن ترجیحشون این بوده که اون روز هم همون‌طور عادی تا آخرش می‌گذشته و خسته می‌رفتن خونه و اصلا هیشکی هم نمی‌آورده تو کلاس‌ها که ببندشون به گلوله. یا تو کافه‌تريا يا هرچی. [مکت] اول مدرسه که من هنوز بچه بودم، ما رو حتما راه هم نمی‌دادن تو کافه‌تريا، شما رو می‌دادن؟ ما رو نمی‌دادن. کافه‌تريا مال وقت ناهار بود. نمی‌دونم این روزها اوضاع چه‌طوره، ساعت نه صبح تو کافه‌ترياها. [مکت] شاید داشته‌ن صبحونه می‌خوردن؟ [مکت] این ماجرا رو ضم‌الکبیرتر هم می‌کنه. [مکت] چی شد رسیدم به قضیه‌ی قتل‌عام تو دبیرستانم؟ هان، آره، مرد به‌دستیه. من می‌دونستم هفت‌تیر داره، نمی‌دونستم؟ می‌دونستم صدانه مال اگر روز هیچ ماشینی نیست. دروغگو. که البته برا من یعنی دختر خوشگله که هنوز اون بالاس،

آره قدیم‌ها من همیشه آروم بودم که تو دبیرستان من هم به دونه از اون قتل‌عام‌های پُر اسلحه و شلیک بشه، آرزوی شما نبود؟ آرزوی من بود. ولی تو دبیرستان من هیچ‌وقت هیچ‌گهی اتفاق نیفتاده، فقط درس داشتی. برا همین هم من همیشه به‌جورایی چیز داشتیم — فکر کنم بشه بهش گفت خیالبافی، همیشه به‌جورایی خیالبافی اینو داشتیم که به روزی به بچه‌های ناراحت‌تری می‌آن تو و می‌دوینن دیگه، به گوله می‌بندن اون‌جا رو، به‌خاطر هر اتفاقی که تو زندگی شخصیشون افتاده بود و ناراحتشون کرده بود، می‌دوینن دیگه، این‌که مثلا ورزششون خیلی خوب نبود و از این چیزها دیگه. هر چیزی که می‌تونه پکرت کنه. می‌اومدن تو و می‌دوینن دیگه، ارن‌جوری که می‌اومدن، عین سربازها لباس نشنون کرده بودن، فقط هم بر این‌که با بقیه فرق داشته باشن، بعد من هم، می‌دوینن دیگه، به کار شجاعانه‌ای می‌کردم و همه رو نجات می‌دادم. خب همه رو نه، وگرنه دیگه قتل‌عام دبیرستان نمی‌شد که، ولی مثلا بعد این‌که جون مثلا دوازده نفر و گرفتیم؟ بعد هم به دربو با پای شکستم بسته نگه می‌داشتیم و مثلا گلوله‌ها همین‌جور از وسط در می‌اومدن تو و من هم اون‌جا دراز می‌کشیدم و تقریبا تا پای مُردن خون می‌دادم، یا به پنجره. می‌دوینن چیه؟ من حتما مشکلی با مُردن هم نداشتیم اگه می‌تونستم به کار شجاعانه‌ای بکنم. ولی

اون لحظه ديگه يا مُرده يا داره مي ميرد. من ابيدوار  
بودم در حال مردن باشه تا مُرده، چون اونوقت شايد  
مي توانستم جلوي خون رَوونو با پيرهنم يا به چيزي  
بگيرم و ممکن بود به معاشرتي هم بکنم. البته معلومه  
که اگه انتخاب بين اين بود که دختره در حال مردن  
باشه يا فقط بسته باشش يا چيزي، من گريه‌ي قفلا  
بسته باششو انتخاب مي کردم، متوجهين ديگه؟ مريض  
نيستم که البته که تفهيمم پسر سياهه کلوم قبرستونيه  
ولي دقيق يادمه از کجا مي شناختمش. به حال  
بي وجودي بود که دوتا زمستون پيش سر معالهي  
اسيد سرم کلاه گذاشت. بهش شخصت دلار پول دادم  
و بهم گت همونجا منتظر شم و من هم همونجا  
منتظر شلم و اون هم دررفت و ديگه برگشت.  
خيلي ساده، ديگه برگشت. به ساعت اونجا واستاده  
بودم، تو برف، بعلش هم سروکله‌ي پليس ها پيدا شد.  
شايد نيابد باهاشون تندی مي کردم، تقصير اون‌ها  
نيرو، ولي متوجهين ديگه، عصباني بودم. اون حال  
بي وجود احتمالاً داشته همين دوروتر از به جايي تماشا  
مي کرده و مي خنديدمه. برا همينه که واقعاً حالمو بد  
کرد وقتي منو پشت ميز پذيرش حقا شناخت آقا،  
نقطه همين طوري صاف زُل زد تو روي من. شايد  
به خاطر شورت پاجه‌داره بود، ولي من نمي دونم آقا،  
حالمو بد کرد. امکن! به هر حال مادر يارو به دستيه

که زنگ زد، من فقط مستقيم وصل کردم به اتاقتش.  
چيز اين چي کار بايد مي کردم؟ مثلاً مي گفتم «بيخشيد،  
پسرتون الان اينجا نيست، همين الان بريد رو پله‌هاي  
اضطرابي اينجا و با به هفت تيري تو دستش، دررفت  
تو دل شب»، ممکن بود ديورنه بشه. همين الان هم  
از صلش برمي اومد به نمه ديورنه شده. برا همين بود،  
آره، که من فقط وصل کردم اتاقتش. بازار اون کوفتي‌ها  
سر دريوارن بينش ماجرا چيه.  
[تاريکي.]



## | صحنه‌ی سوم |

[اتاق هتل. لحظاتی بعد پایانِ صحنه‌ی یکم. چندمان صحنه همان است؛ دست‌های بُریده کفِ کلِ اتاق، شمع دارد می‌سوزد، تریبلین و تویی دستبند زده شده‌اند به رادیاتور، و تویی پایِ تلفن.]

تویی: آره، آره، بیخشید الان این‌جا نیستن. آه، پیغام می‌ذارین براشون؟ [مکت] آه، من دوستش‌ام، از دوستان قدیمیش. [مکت] از صدام برمی‌آد سیاه‌پوست باشم؟ بله، سیاه‌پوست‌ام، من سیاه‌پوست‌ام، بله. من از دوستان سیاه‌پوستِ پسترون‌ام. [مکت] نه، هیچ‌چیز مشکوکی تو این قضیه نیست، من از دوستان سیاه‌پوستِ جدیدِ پسترون‌ام. من گفتم «قدیمی»؟ منظورم «جدید» بود. گوش کنین، چرا من فقط به‌محض این‌که او مله، بهش

سر سلامتی توئه. داره از صورتت خون می‌آد، این بده آنچلا، هر وضعی هم که اونجا داشته باشه. روی تورت‌هات. [مکت] خواهش می‌کنم گریه کردنو بذار کنار. [مکت] قرار نیست بمیری. [مکت] قرار نیست کنار. [مکت] آلو؟ [مکت] آلو آنچلا؟

بمیری. [مکت] آلو؟ [مکت] آلو آنچلا؟  
[مکت] تی قطع شدن تماس می‌آید و بعد بوق آزاد. تویی  
صدای تی قطع شدن تماس می‌آید و بعد بوق آزاد. تویی  
همان‌طور سر جایش مانده، تلفن قطع شده توی دستش.  
از صدایش بگی‌نگی برمی‌آومد که، اه... از صدایش  
بگی‌نگی برمی‌آومد که، اه... اولش از صدایش بگی‌نگی  
برمی‌آومد که داره کلی خون سرفه می‌کنه و بعد  
از صدایش بگی‌نگی برمی‌آومد که... اه، بگی‌نگی  
برمی‌آومد که مُرده. که هیچ خوب نیست. هر جور  
نگاه کنی هیچ خوب نیست.

توبلین: انگار خودمون به اندازه‌ی کافی نگرانی نداریم! با  
این شمع و این دست‌ها! حالا مادرش هم مُرده یا  
عیسامسیح آخه، تویی!

تویی: اه، آره، بیا، اه، بیا سعی کنیم این شمع رو خاموش  
کنیم، هان؟

تویی یک چیز خیلی حال‌به‌هم‌زنی ترکیب مُج و دست برمی‌دارد  
و آماده می‌شود پرورش کند سمت شمع، اما صدای ضربه‌ای به  
در متوقفش می‌کند. دست را پشت سرش قایم می‌کند اما بعد  
درمی‌یابد چه کاری معنایی کرده و دست را می‌اندازد کف زمین  
بین باقی دست‌ها!

نگم با شما تماس بگیره، چرا فقط این کارو نکنیم؟  
[مکت] شما رو درخت افتاده‌ین پایین؟ [مکت] دست  
را روی گوشی می‌گذاره، می‌گردد رو به توبلین [از رو درخت  
افتاده پایین. [مکت] برمی‌گردد سر وقت گوشی] اوم...  
توبلین: ازش بی‌رس حالش خوبه.

تویی: حالتون خوبه؟ اگرش می‌کنه دیروز افتاده. تورت‌هات  
شکسته‌ن و از صورتش داره خون می‌آد و نمی‌تونه  
از رو زمین بلند شه. برا چی دانشتین از درخت  
می‌رفتن بالا؟

توبلین: پیش بگو رنگ بزبه آمبولانس. چی! بعد هم پیش  
بگو رنگ بزبه پلیس بگو بیان این‌جا!

تویی: [مکت] بادکنک؟ کی بادکنکو گیر انداخته بود رو  
درخت؟ [مکت] باد؟ [مکت] شما چند سال‌تونه؟ [مکت]  
خب با این بستون نباید از درخت می‌رفتن بالا، به  
بادکنکی اون بالاس، باید رفت بالا؟ خیلی خطرناکه،  
چنا برا جورت‌ها. [مکت] داد نمی‌زنم سرتون، من دارم  
سعی می‌کنم کمکتون کنم. [مکت] داد نمی‌زنم سرتون.  
[مکت] آنچلا! من که داد نمی‌زنم سرت، می‌زنم؟ [مکت]  
وای خواهش می‌کنم گریه نکن. گوش کن، من فکر  
می‌کنم تو الان باید رنگ بزنی آمبولانس بیاد و بعد هم  
که پسر تو برگشته، ما می‌توینم پیش بگیم... [مکت]  
چی؟ بازوهای آمبولانسی چطوری پیدا می‌کنن تو خونه؟  
[مکت] می‌تونی به من بگی. [مکت] اولی حرف ما الان

مروین: آره. کلی دست بریده هم این جا رو کل فرش دارین.

مزیلین: هیچ هیچ کدوم شون دست های ما نیستن.

تویی: کل کل شون دست های اون یارو به دستیه آن. ما چرا باید به دست دست بریزیم کف کل اتاق؟

مروین: من نمی دونم چرا، ولی ریخته این.

تویی: آقا، تو اسمت چیه؟

مروین: خودتو برا من شیرین نکن.

تویی: [مکث] شیرین نمی کردم، دانشم می پرسیدم اسمت چیه.

مروین: اه جلدی؟ [مکث] مروین نه.

تویی: مروین خب، تو به نظر آدم خوبی می آی مروین،

آدم باهوشی هم، آخه می گی «شیرین نکن» و این ها

دیگه. پس می شه لطفاً فقط اون شمعو خاموش کنی

تا بعدش بتونیم در مورد این دست ها و همه چی های

دیگه معقول حرف بزنیم؟

مروین: نه.

تویی: [انه]؟ چی [انه]؟

مروین: نه، شمعو رو خاموش نمی کنم.

تویی: [انه]، شمعو رو خاموش نمی کنم، این حرفت... هیچ معنی ای نداره...

مروین: دارم فکر می کنم درستش اینه هرکی شمعو رو روشن

کرده، به به به دلیلی شمعو رو روشن کرده دیگه.

تویی: ولی تو هم الان این جا تو اتاقی ها.

مزیلین: اه، کیه؟

[مروین می آید تو. آنها را نگاه می کند که دست های شان بسته

شده، دست های کف کل اتاق را نگاه می کند.]

تویی: هی، آقای پذیرش! مسیحا شکر تا! هی آقای، اون

شمعه رو می بینی تو اون قوطی بنزینه اون جا؟

می شه برا ما خاموشش کنی لطفاً؟ هیچ هیچ

رابطی به ما نداره، قسم می خورم.

مزیلین: هیچ هیچ ربطی به ما نداره.

مروین: [چند لحظه ای به قوطی نگاه می کند] «آقای پذیرش»؟

[مروین از قوطی دور می شود و برای خودش بی هدف وسط

دست ها قدم می زند...]

تویی: این آقای پذیرش نیس؟ آقای شورت پاچه دار.

مزیلین: چرا، هست، آقای شورت پاچه دار.

[مروین می نشیند روی تخت.]

تویی: خب پس چچی... آقا؟ الان هر لحظه ای ممکنه هتل تون

منفجر بشه ها...

مروین: «آقای شورت پاچه دار»، هوم.

تویی: ادا من دارم این جا با خودم حرف می زنم! می شه

لطفاً باشی بوی اون شمع لعنتیو خاموش کنی لطفاً؟

مزیلین: می شه هم لطفاً بوی رنگ بوزنی به پلیس لعنتی لطفاً

و مای نکتو از این جا بکشی بیرون قبل این که اون

خُل رچل برگرده؟! دست های ما رو کامل بسته به

رادیا تو بر این جا!

مروین: می‌دونم من هم الان این‌جا تو اتاق‌ام‌ها.

تویی: متوجه هم هستی که وقتی شمع‌ها بسوزد و برسد به

بزرین، بزرینه منقحر می‌شه و اتاق منقحر می‌شه و

هتل می‌سوزد خاکستر می‌شه.

مروین: متوجه‌ام.

تویی: متوجه‌ی ولی نمی‌خواهی هیچ کاری در موردش بکنی؟

مروین: اولاً این‌که من واقعاً هیچ وقت خیلی هم از این هتل

خوشم نمی‌آوردم.

مروین: این یارو خنده‌داره‌ها تویی.

مروین: من خنده‌دارم؟ بچه‌چون، منو ببستنن به یه رادیا تورا

تو به اتاق پر دست‌های بریده و یه قوطی بنزینی که

الان‌هاش منقحر بشه و اونوقت بشینم به شورت

پاچه‌دار به یارویی توهم کنم، من خنده‌دارم؟ من

بودم می‌گفتم شماها خنده‌دارین.

تویی: ماروین...

مروین: مروین! مروین!

تویی: مروین! حتماً که تو از این هتل خوشت نمی‌آد یا خوشت

بعد منقحر شدنن اتاق اینه که تو هم با ما و با همی

آدم‌های دیگه‌ی توی هتل می‌گیری، درستنه.

مروین: یه جوروی با من حرف نزن انکار من مشکل‌آم یارو.

تویی: من به جوروی باهات حرف نمی‌زنم انکاری تو

منگلی مروین. من اگه می‌شد هم این کارو ن...

مروین: مروین! مروین! مروین! مروین! مروین! مروین!

مروین: اون مخالفشم.

تویی: من مخالفش‌ام، مخالف حرف زدن منگلی‌ام.

مروین: نه، تو طرفدار منگلی‌هایی.

تویی: من می‌دونم طرفدار منگلی‌ها‌ام. گفتم مخالف حرف

زدن منگلی‌ام.

مروین: هااا...

تویی: نه... آهی می‌کنی. به مروین! حرف من اینه مروین...

مروین دیگه، درستنه؟ حرف من اینه... تو که ما رو

نمی‌شناسی، شاید ما همین الان حق‌مون این باشه

که بپزیم، شاید هم نباشه. ما، که تو رو نمی‌شناسیم،

قطعاً فکر می‌کنیم حقت نیست همین الان الان بپزیری،

ما فکر می‌کنیم تو به آدم معرکه‌ای و برا همین هم

هست که فکر می‌کنیم الان باید بری دم اون شمع‌ه

و شمع‌ه رو خاموش کنی، اگه برا نجات دادن جون

ما هم نه، خب برا نجات دادن جون خودت که قطعاً

جون پُرازشیده و باید نجاتش داد.

مروین: برا همینه که اون‌دفعه گذاشتی با شصت دلار من

دورفتی، اون‌دفعه که کل چیزای که من می‌خواستیم

یه گرم نکیست اسید بود و یه ساعت همون‌جور

اون‌جا واستادم، تو برف، عین یه کوردن کوفتی؟

تویی: [مکث] من هیچ هیچ تصوری ندارم تو کی‌ای، هیچ

هیچ تصوری ندارم این آدم کیه، ولی از حرف‌هایی

که داره می‌زنه معلومه، از برف و همی این‌ها، که

تویی: [مکت] اون شمع کوفتو خاموش کن!

مروین: نه!

تویی: احمق! گه همه‌مون قراره بگیریم کوفتی!

مروین: آره خب، اون وقت شاید بعدش تو درس بگیری.

تویی: چه درس کوفتی‌ای؟ بعد مرگم چه درس کوفتی‌ای قراره بگیرم؟

مروین: درس این که با شصت دلار پول به آدم درزری و اون جا عین به کوفتی که واسطه تو برف جاش نداری.

تویی: نه، من این درسو نگرفته‌م کوفتی و باز هم این کارو می‌کنم، باز هم این کارو می‌کنم! حنا با این که قبلاً این کار کوفتو نکرده!

مروین: مروین؟ مروین، منو نگاه کن.

[مروین مریبلین را ورناندازی می‌کند.]

این اوراندازه کردن من بود مروین، تو هنوز هم منو نگاه نکرده‌ی، کرده‌ی؟

[مکت. مروین مریبلین را نگاه می‌کند.]

ممنون، بین، من فکر می‌کنم تو واقعاً آدم جذابی هستی مروین و دوست دارم بری اون شمعو رو خاموش کنی تا بعدش بتونم به گپی باهات بزوم.

مروین: اه، فکر می‌کنی می‌تونم منو با این حرف‌های تو جذابی راضی کنی، هان؟

مریبلین: نه، فکر نمی‌کنم می‌تونم تو رو با این حرف‌های تو جذابی راضی کنم، ولی فکر می‌کنم آدم خوراستنی‌ای

بگی نگی به منگل گپه، برا همین کاری که من

پیشنهاد می‌کنم بکنیم اینه که مریبلین، اصلاً قرارمونش

کنیم این جاس و خودمون این کوفتو خاموش کنیم

خیله خب؟ خیله خب.

[تویی آماده می‌شود دستش سمیت شمع پرت کند اما مروین

جلوی شمع می‌ایستد و قوطی را به جای مطمئن تری منتقل

می‌کند و می‌افتد به گلاشین چیزهایی جلوی آن. تویی خیلی

باخسوزت شروع می‌کند به پرت کردن دست‌هایی سمیت

مروین: می، تویی گه...!

[احلا مروین هم خیلی باخسوزت یک مشت دست سمیت

تویی پرت می‌کند که بعضی شان اتفاق می‌خوردند به مریبلین!]

مریبلین: می!

تویی: می!

مروین: هان؟!

تویی: داری با اون گد دوست دختر کوفتی منو می‌زنی یا روا

مریبلین: داری با اون دست‌های کوفتی منو می‌زنی مروین!

مروین: من اونو نشونه گرفته بودم.

مریبلین: اون‌ها دست‌های آدم‌ها یارو.

مروین: تو چه مو گه؟

مریبلین: من اونو نشونه گرفته بودم.

مروین: یا مسیح...!

فکر می‌کنم تو باید شصت دلار به پروین بدی، فقط بر این‌که نشون بدی الان این‌جا همه به طرف ما هم‌ایم. به طرف که جلوش یارو به‌دستیه‌س که هر آن ترازه برگرد و کلی از ماها رو بکشمه. چی می‌گی؟

تویی: ...

تویی: این یارو کوزه. من هم دوست‌پسر این هستم، در نتیجه کاری که می‌خوام بکنم اینه که... دست دراز می‌کند سمت تانن.

تویی: خودم می‌دونم دوست‌پسر شی!

تویی: کاری که من می‌خوام بکنم اینه که می‌خوام زنک بزیم؛ پلیسو بگیریم که بیان این‌جا و کلی از ما کوفتی‌ها رو دستگیر کنن و بندازنمون زندان، چون فکر می‌کنم آسون‌تره به اون گه‌ها توضیح بدم به کاکاسیاه وسط به اتاقی پُر دست‌های کوفتی، چی کار می‌کنه، تا این‌که برا ما مانم توضیح بدم چرا دیگه سَر نندازم، چون اون مادرفلان سفید برمی‌گرده این‌جا و سَر کوفتی منو می‌بُزه! چیه نظرتون؟ چه شماره‌ای خطو آزاد می‌کنه شورت باچه‌دار؟

پروین: هاه؟

تویی: چه شماره‌ای خطو آزاد می‌کنه؟

پروین: صفر. باید تلفنچی خطو آزادو برات وصل کنه.

تویی: ممنون. [شماره می‌گیرد. گوش می‌کند به صدای زنک خوردن]

هستی و واقعاً دوست دارم باهات حرف بزیم. قضیه‌ی ششمه فقط جایزه‌ی ماجراس. تو فکر می‌کنی من خواستی‌ام؟

پروین: من فکر می‌کنم تو خواستی‌ای ولی اینو هم فکر می‌کنم که ذائقه‌ت تو انتخاب دوست‌پسر خیلی داغونه، اینو می‌تونم بهت بگم.

مزیلین: این دوست‌پسرم نیست. به یارویه که می‌شناسمش.

پروین: امکش. به تویی آره؟

تویی: تأیید می‌کنم.

مزیلین: اون ششمه رو به خاطر من خاموش می‌کنی؟

امکش: بروین می‌رود دم فوطی بتزین، یواشکی انگشتانش را لیس می‌زند، و شمع را خاموش می‌کنند!

و اون جویری که خاموشش کردی خیلی باحال بود. چی کار کردی؟

پروین: به قلبیه که به وفقی یاد گرفتیم.

مزیلین: اولش انگشت‌هاشو لیس می‌زنی؟

پروین: شاید.

تویی: من خودم دیدم انگشت‌هاشو لیس زد...

مزیلین: تویی؟ تو شصت دلار زده‌ی رفقی؟

تویی: هاه؟ آره. [مشکوکانه، چمپوزا]

مزیلین: شب، جتا با این‌که من فکر می‌کنم سر این قضیه‌ی دررفتن تو برف، کلاً پروین با به کس دیگه‌ای اشتباه گرفته و نسبی‌دونم هم چمپوزا این اتفاق افتاده، ولی

هر قدر «دلار درشت» که برا دست خبلی سال پیش بریده‌ش لازم باشه.

تویی: پونصد دلار.

مویلین: خوب، ما از زمان دبیرستان می‌دوستانیم تو موزه‌ی تاریخ طبیعی تارلیگین به دست دارن که واقعا

همون طوری اون جا افتاده، تو مثلاً به جمعهای. این شد که به جورهای زدیمش. ولی به جورهای یادمون هم

رفته بود که دسته به جورهای... خوب... به جورهای... بومی این جاس؟ یعنی از تن به بومی جلا شده؟ ولی

تو اون مرحله که ما نمی‌دوستانیم این یارو چه ریخته، متوجهی؟ این شد که وقتی دیدیمش، به جورهای

با خودمون گفتیم کاش، متوجهی، کاش تیره‌تر بود. اون وقت ما قرار بود اگه اون تیره‌تر بود این کارو

بکنیم که همین جوری بریم جلو ببینیم چی می‌شه. قرار بود همین جوری بریم جلو ببینیم چی می‌شه.

مویلین: به جورهای پیش‌تر می‌خواستیم تو اون شرایط به جورهای پولو پیش‌پیش بگیریم؟ یا شاید تو اون

شرایط دریمیم که بابت گذاشتن به دوره‌ی زمانی طولانی تیره شده. ولی بعدش اون به جورهای زد تو سر تویی و

زنانش کرد تو به کمد و تیر شلیک کرد سمتش و آره، از اون وقت دیگه اوضاع به جورهای ناچور شده.

مروین: این نقشه‌ی تو بود؟ موزه آخه؟ اون وقت این به من می‌گه مُنگال؟ موزه؟

تلفنچی بر نمی‌داره.

مروین: بهتره دوباره بگیریش دیگه، جان؟

[تویی دوباره سعی می‌کنه. مروین ناخن‌هایش را وامی‌رسد. سکوت.]

تویی: تلفنچی این‌جا تویی، نه مروین؟

مروین: بعضی وقت‌ها تلفن وصل می‌کنم، آره. به هوا تلفن هم وصل می‌کنم.

[تویی تلفن را می‌اندازد زمین، سرش را توی دستش می‌گیرد، و روی زمین وامی‌رود.]

اصلاً چرا یارو به دستیه می‌خواد سر تو رو بیره، مگه این‌که به کار اشتباهی کرده باشی دیگه؟

تویی: مویلین، می‌شه لطفاً به جاییت چیزیتو به این یارو نشون بدهی، به کاری کنی براهون رنگ بزنه به پلیس؟

مروین: چه دوست پسر قشنگی داری. تو چرا همچین عرضی‌ای شده‌ی تویی؟

تویی: اکران [قراره الان به‌ترم و این خبلی بی‌انصافیه. مویلین: بس کن.]

[تویی دست از گریه کردن برمی‌دارد. مکث.] مروین؟ یارو به دستیه، ما تا قبل امشب هیچ وقت

ندیده بودیمش. کلی چیزی که شنیده بودیم این بود که به یارویی اومده شهر و این‌ور اون‌ور می‌ره و

می‌خواد دلار درشت بابت دست خودش بده، بابت دست بریده‌ی خودش که خبلی سال پیش بریده شده.

تویین: حدس می‌زنم ما با خودمون فکر کردیم مگه به یار فروری  
که به دست داره، چه قدر می‌تونه خشن باشه.  
تویی: من از پس خشن برمی‌آم عزیزم. من از پس خشن  
برمی‌آم — آدمکشیه که منو زمین می‌زنه.

بروین: امکت! خب، قاره حنا آدمکش تر هم بشه، نه، وقتی  
بشوه شماها مادرشو هم کشته‌ین؟  
تویی: امکت! حدس می‌زنم وقت‌هایی که تلفنجی‌ای،  
می‌ترزی تماس‌ها رو گوش هم بکنی، هان؟

بروین: تلفنجی‌ها بعضی وقت‌ها اجازه دارن تماس‌ها رو  
گوش هم بکنن، آره، که معلمین شن مهمون‌هاشون  
نمی‌خوان هیچ کار غیربامروای بکنن.

تویی: اگر انا از صدا برمی‌اومد که مرده، نه؟  
بروین: صدایش هیچ خوشحال نبود.  
تویین: امکت! برامون رنگ می‌زنی پلیس مروین؟ اهلان؟  
بروین: باید بگم آقا این وضعیت کلاً سرجمع، خب، به‌هوا  
به‌نظر من شیب، این ضرب‌المثله رو شنیده‌ین که  
ضرب‌المثله رو؟ به‌نظر من به‌هوا شیب، این  
تویین: امکت! از نظر ناچوری؟  
بروین: نه از نظر ناچوری؟  
تویی: این وضعیت چه‌چوری شیب؟ چه‌جه‌های مادر فلانیه  
که دارن می‌آن خونه لای مادر فلان کنن مادر فلان؟  
این قیاس مادر فلان تو برامون تو نیستی باه.

بروین: اِه، باشه توضیح می‌دم قیاسو آقای جملاتِ نغز...  
تویی: باشه...

بروین: اِه، فقط این‌که، می‌دزین، شماها امشب به به یارویی  
چیزو قول دادین که نداشتینش و سعی کردین پولشو  
تبخ بزنین، جوری که انگار ابلهه، حدود دو سال قبل  
هم به به یاروی دیگه‌ای چیزو قول دادین که باز  
هم نداشتینش، یا راستش ممکن هست داشتین،  
من معلمین نیستم کادوش بوده، داشتین اسبیه رو  
یا نه، ولی کاری که قطعاً کرده‌ین این بوده که قطعاً  
در رفتین و اونو اونجا وسط برف قال گذاشتین  
کله‌یا بمونه، باز هم جوری که انگار ابلهه. درست  
می‌گم؟ اون قیاسه چه‌طوره؟ اون جوچه‌ها چی؟  
می‌دونی من فکر می‌کنم اوناها چی کار می‌کنن؟ من  
فکر می‌کنم می‌آن خونه و لای کوفتی می‌کنن.

تویی: بروین، من اسبیه نمی‌فروشم. هیچ وقت هم اسبیه  
نفروخته‌م، علف می‌فروشم.  
تویین: راست می‌گه بروین. اون علف فروشه، اسبیه فروش  
نیس.

تویی: من حنا نمی‌دونم خودم از کجا باید اسبیه گیر بیارم.  
بروین: آره، می‌دزینم، برا همین بود که من به ساعت کوفتی  
اونجا واستادم و قال موندم.

تویی: من نبودم بروین. اون آدم من نبودم، تو که از این آدم‌ها  
نیستی که فکر می‌کنن همه‌ی سیاه‌ها به‌جورن، هستی؟



مروین: برمی دارم و می‌رم زنگ می‌زنم، ولی اینو بهت بگم رفیق، من به خاطر تو نیست که زنگ می‌زنم، به خاطر اونیه که زنگ می‌زنم. چون تو این ماجراهای ناراحت‌کننده، اون به آدم بی‌گناهه.

توی: ممنون مروین.

مروین: ممنون مروین. فنی قضیه رو هم حساب کنی، اون توی: دقیقاً هم اندازه‌ی من دخیل بوده تو ماجرای دست‌ها، ولی ممنون مروین.

مروین: خوب اگه قرار باشه برسیم به ماجراهای «فنی»، فنی قضیه رو حساب کنی تو هنوز سی‌وپه دلار و بیست‌وپنج سنت کوفتی به من بدهکاری، خوب برا بحث «فنی»، نظرت در مورد این قضیه چیه؟

توی: فنی قضیه سی دلار و بیست‌وپنج سنته، ولی آره. [مروین ژل زده به او.]

نه، تو راست می‌گی، تو راست می‌گی. من اشتباه حساب کردم.

[مروین شل‌روبل برمی‌گردد سمت در.] آره، من می‌رم زنگ می‌زنم پلیس و باهاشون که حرف می‌زنم، احتمالاً سعی کنم بفهمم ماما یا زو کجا زندگی می‌کنه و راضی‌شون کنم به دگر برارش بفرستن که بزه سعی کنه اون نکبت بدبختو به هوش بياره، کاری که شاید شماها باید می‌کردین. دیگه به لحظه‌ی کوفتی هم به شخصیت‌های خودخواه شماها

مروین: چرا، خیلی، ولی من هنوز هم مطمئن‌ام تو بودی. توی: اه، آره؟

مروین: آره، موهات به جور دیگه بود ولی گوشواره‌ی اسکلت و دو تا استخون متقاطع داشتی و رو تی‌شرتت هم عکس بودای «جنگ ستارگان» بود.

[توی دستپاچه‌نگاهی می‌اندازد به مروین.] مروین: تو چه گه کوفتی‌ای هستی تویی!

توی: کلی آدم سیاه‌پوست هست که رو تی‌شرت‌شون عکس بودا دارن! این که چیزیو ثابت نمی‌کنه! سیاه‌ها دیگه تبه بودا رو درآورده‌ن! این گه کاری‌ها رو تو دادگاه ملوک حساب نمی‌کنی!

مروین: ما که تو دادگاه نیستیم، هستیم؟ تو بیه اتاقی‌ایم پُر دست‌های کوفتی‌سُرده و همین الان‌های کوفتیه که بعیریم.

[توی زور می‌زند گریه‌کننده اما نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. جیش را بی‌پول می‌گردد و فقط چندتا بی‌اسکناس می‌باید و مقداری پول خرد.]

توی: شصت دلار کامل ندارم مروین، ولی آه... مروین: چه قدر داری؟

توی: [بی‌شعور] چه قدر دارم... بیست‌وپه دلار و هفتاد‌وپنج سنت. [مکت] به مقدار هم علف. [مروین پول‌های تقد را قبول می‌کند و علف را می‌گذارد دست تویی بیاماند.]

من فقط می خواستم به مقدار پول دربردم تا تو رو به جایی ببرم، می دونی؟ به جای خوشبختی، به جای باحال.

به جایی که پول رفتش تقریباً پونصد دلار، اون وقت بین آخر کارمون کشید به کجا. مرکز دست پروری.

تو فکر می کنی همی این دست ها رو خریده یا فکر می کنی خودش از تن آدم ها بریده یا چی؟

من فکر کنم به جور ترکیبی از هر دوتا؟ امکنا حالا اگه این بارو این قدر راحت و خوشحاله که با به چمدون

بر دست های کوفتی این وز اون وز بروه، تو خونه ی مادرش چه کوفتی که زنه دلش نمی خواست پلیس ها برون بپینن؟

تو بلین: تو کلاً اون ماجرای اسپوکن رو باور کردی؟ این که چه جور ی دستشو بریدن و این ها؟

تویی: من بگی نگی حسمم این بود که این قصه رو به باری تو به فیلم تلویزیونی دیدم، اسی میجرز توش بازی می کرد. شاید هم دارم با «فراستر از جسم» قاطیش می کنم، نمی دونم.

تویی: خیلی پست فطرتیه، نه، که به کسی با دست خودت باهات بای بای کنه؟

تویی: اگه این جور ی بود، خیلی پست فطرتی بود، ولی اینو بهت بگم، تو این دنیا واقعاً به آدم های خیلی پست فطرتی هستن. دروغ هم نمی گم.

تویی: تو ذهنت همون بچه های آن که کاکتوس مامانتو برندن؟

فکر نمی کنم، چون می دوننن چیه؟

تویی: می شه فقط ببری این زنگه رو بزنی، خواهش می کنم؟  
[برون خیره می شه به او.]

می گم آنچه هر لحظه ممکنه دوباره سربرسه این جا  
مگه نه؟

تویی: می بینی؟ به همون اندازه ی من آدم بکده.

برون: می اگه زود برگشت، من باید مطمئن شم اتاق درست همون جور ی مونده که اون اول دیدم، هان؟

تویی: اتاق درست همون جور ی مونده که اون اول دیدی.  
برون: خب نه، اگه قراره اتاق درست همون جور ی باشه که

اون اول دیدم، این جور یه که، می دونی...  
[برون شمع را برسی نازد، با فندکی روشنش می کنه، و می خراشد. بگزارهش توی قوطی بزرگ.]

تویی: اون کوفتو با خودت ببر بیرون بروین؟  
تویی: خواهش می کنم بروین، تو رو مسخا

برون: فقط دارم تفریح می کنم ها. برم این زنگه رو بزوم،  
[برون شمع را فوت می کنه، بجنگلی می زند، و با شمع و فندکی

دو دستش بیرون می روزه، تویی و تویی را آنجا گرفتار و هلاک  
جای نگارذ. بعد اسطفا می هدیک را نگاه می کنه، ترسیده اند.]

تویی: من به جور هایی باز گند زدم به همه چی، نه؟  
تویی: به جور هایی؟

[می خندند.]  
تویی: به جور هایی؟

تویی: به جور هایی؟  
تویی: به جور هایی؟

تویی: به جور هایی؟  
تویی: به جور هایی؟

می رود سمت قوطی بنزین. دیگر هیچ چستی خالکوبی هاشق

را نپوشانده.

کارمایکل: شمعم کو؟

تویی: یه ... آقای پذیرش بردش!

کارمایکل: اون وقت کی این دست‌های کوفتی منو ریخته کف

کل اتاق؟ این از اون کار کوفتی هم بدتره!

تویی: آره، می‌دونم، آقای پذیرش! اومد ترو به‌همو

دیورنه شما!

کارمایکل: آه؟ خوب، بعداً به حساب اون هم می‌رسم، مگه نه؟

تویی: الان به حسابش برس!

کارمایکل: اه، الان به حسابش برسم، آره؟

تویی: می‌خوای هم نرس! به خودت مربوطه!

مربلین: دست ... دستونو جایی که گفتیم دستون اون‌جاس،

پیدا کردین؟

کارمایکل: پیدا کردم؟ با این کار جواپتونو می‌گیرین؟

کارمایکل قوطی بنزین را برمی‌دارد و شروع می‌کند به خالی

کردنش روی سرت جفت آنها!

تویی: یه اونه هم گفایت می‌کرد ها!

کارمایکل همین‌طور ریختن بنزین را به خودشان می‌پچند!

می‌دعده، نف و سرفه می‌کنند و به خودشان می‌پچند!

کارمایکل: می‌دونی تو این بیست‌وهفت سال چند نفر سعی

کرده‌ن در منو بمالن مربلین؟ می‌دونی چند نفر فکر

کرده‌ن باهوس که به یارویی فقط به دست کوفتی

عزیز. به چه دردشون می‌خوره؟ احتمالاً همین‌جور

گوشه‌ی به خیابونی ولش کردن و خندیدن دیگه.

احتمالاً حنا آیش هم ندادن.

مربلین: ولی من می‌گم آخه به‌مشت آدم با دست بُریده‌ی

خودت که خوردشون هم بُریده‌نش باهات باکی‌بای

کن؟ همین عزم آدو جزم می‌کنه دیگه رفیق.

تویی: هر قدر هم که من از این یارو بدم بیاد، به چیزبو

بخت بکم؟ این مادر فلان عزمش جزمه. من تو

زندگیم هیچ مادر فلانی ندیدم که عزمش از این

جزم‌تر باشه. یارو اگه تصمیم بگیره کار خوب بکنه،

معیض‌رستو تمیز کنه، آخرش محیط زیست کوفتی

قطلاً تمیز می‌شه. اگه این مادر فلان دوروبرت باشه،

دیگه از تو قایقت روغن نشت نمی‌کنه رو کله‌ی

نگ‌ها! این مادر فلان می‌آد تو قایقت و می‌گشدا

دیگه هیچ‌جا رو به‌گه نمی‌کشونی! حرف هم توش

نیس! سرت می‌ره، آنگه هم می‌شینیه تشویق می‌کنه که

کلای تو دازه رو عرشه‌ی کشی این مادر فلان چرخ

می‌خوره و فقط نگه رو نگاه می‌کنه و نمی‌فهمه آخه

بخنی چی! به چیز مادر فلان دیگه‌ای هم در مورد این

مادر فلان سفید کوفتی دیگه‌ای نیست بکم...

اگه‌ها! مبه‌های لاری که کارمایکل از طرف پله‌های اضطراری

پرت کرده، پنجه‌رو را می‌تکنند. کارمایکل سریع می‌آید تو و

معلومه که هست.

ما بابت این که سعی کردیم چندصد دلار سرتون موبلین: کلاه بداریم، حقمونه بگیریم؟

آره: کارهایکل: آره

موبلین: آقا، من دیگه مجبورم بگم داری واکنش زیاده از حد نشون می دی. [مکت] مگه نه تویی؟

تویی: بگی نگی آره.

[کارهایکل قوطی بنزین را کناری می اندازد، میان دست های ریخته قدسی می زند، کفش های آن ها را می بیند.]

کارهایکل: برا چی کفش هاتونو در آوردین؟

تویی: سعی کردیم پرتشون کنیم سمت شمع. بیخشید.

کارهایکل: [کفش های آن ها را جمع می کند] همیشه فکر می کنم به چیز

بامزهای در مورد کفش هست. من خیلی کفش ندارم.

راستش به جفت کفش دارم. شب ها بعضی وقت ها

دراز می کشم رو تخت، کفش هامو نگاه می کنم، اون جا

تو تاریکی دراز می کشم و از خودم می پرسم «این ها

همون کفش هایی آن که من قراره باهاشون بگیرم؟» چون

همیشه نمی دونه دیگه، مگه نه، نمی دونه وقتی صبح با

می کنشون، این ها همون کفش هایی آن که قراره وقتی

می میره باشن یا نه، معمولاً همیشه نمی دونه. ولی

می دونین چیه؟ شما دورتا می دونین. در نتیجه آره دیگه،

چرا جفتتون شروع نمی کنین کفش هاتونو بپوشین و بعد هم دیگه قال این جهنم کوفتیو بکنیم؟

داره و تنها کاری که می خواد بکنه اینه که دستشو پیش

بگیره، چند نفو فکر کرده با بروس که در بشو بدان

چون فکر می کنن این آدم مسخره س، فقط چون به

چیزیرو پیش می خواد که حقمه؟ می دونی تو رُبع آخر

این قرن کوفتی اجباراً سروکارش با چند نفر تو این

کشور افتاده؟

موبلین: زیاده؟

کارهایکل: آره، زیاده خیلی زیاده شماها هم دورتا دیگه شون این.

موبلین: ما دورتا دیگه شون نیستیم، ما فکر نکردیم تو با بروس های

تویی: ما فقط به مقدار پول می خواسیم آقا! قصدمون

تازاحت کردن تون نبود

کارهایکل: خب، تازاحت شدیم

موبلین: می بینیم تازاحت شدین دیگه. چیز تازاحت کننده ای

هم هست.

تویی: ولی سروکار ما معمولاً با این جور چیزها نیس...

موبلین: ما علف می فروشیم، دست نمی فروشیم.

تویی: از تو بخش بومی های به موزهای برش داشتیم.

موبلین: نمی خواسیم پست فطرتی کنیم. فقط داشتیم سعی

می کردیم به چندصد دلاری سرتون کلاه بداریم.

موبلین: حتا رقمون هم گرون نبود. حقون نیست بایش

بمیریم، هست؟

کارهایکل: خب آگه من دارم بنزین می ریسیم روتون، یعنی

بچه‌ها هیچ کدومتون کبریت دارین؟

کارمایکل: [مکتا] آه، من که کبریت ندارم. تو کبریت داری عزیزم؟

تویی: کبریت؟

مزیلین: فقط بگو «نه» عزیزم، الان تنها جواب ایینه...

تویی: نه، نه، آره، نه، من کبریت ندارم. نه، آره، نه، فقط داشتیم

مزیلین: فکر می‌کردم می‌تونیم بهشون بگیم سر نبش به جایی هست که داره و برا خودمون وقتی چیزی بخریم...

کارمایکل: خودم این‌جا به جایی به فندق دارم، می‌دونم که دارم.

اینجا فندق داشتیم که باهاش شمع رو روشن کردم دیگه... [می‌فهمد ماجرا چیست] اون پذیرش کوفتی اونی: اون داشت همه چیو باز می‌کرد، داشت همه چیو می‌دزدید! برو پائین بگیرش.

[کارمایکل می‌رود سمت تلفن و شماره می‌گیرد.]  
زنگ نزن بهش...

کارمایکل: متصلدی پذیرش؟ [مکتا] آقا، برا من هیچ مهم نیست

تو اسم خودتو می‌ذاری متصلدی پذیرش یا هرچی کوفتی دیگه‌ای! تو الان به چیزی دسته که مال منه و بیرون که بودم، اومدی از تو اتاقم برداشتی و من می‌خوام اون کوفتو همین الان بهم پس بدی! [مکتا]

یه شمع بُردی که مال منه و یه فندق بُردی که مال منه. [مکتا] خب ببخشید خیلی کافی نیست، هست؟ من می‌خوام درجا برگردونی شون بهم. [مکتا] خب... ممنون. [مکتا] نه، نه، از پله‌های اضطراری اومدم بالا.

[کارمایکل کفش‌های تویی و مزیلین را پرت می‌کنند برای نشان

و هم‌چنان که آلوده می‌شوند و سعی می‌کنند وقت بکشند، دست می‌بزد تویی جیب‌هایش را می‌گردد. تویی هراز گاه نگاه می‌کند به بیرون می‌اندازد، منتظر پلیس‌ها...]

تویی: اوم، آدمی که می‌خواست خودکشی کنه، می‌دونه، آدمی که می‌خواست از بالای به پُلّی خودشو پرت کنه یا هرچی، اون می‌دونه وقتی می‌میره چه کفش‌هایی باشه.

کارمایکل: آره، فکر کنم آدمی که می‌خواست خودکشی کنه، می‌دونه. مزیلین: آدمی هم که... دارم به یه آدمی فکر می‌کنم که اصلاً پا نداره، ولی این جواب نمی‌ده. این آدم چجی، آدمی که به باری کفش‌ها چسبیده، به پاهاش؟ یه باری اتفاقی مثلاً اگه چسبه حسایی قوی باشه...

تویی: مثلاً چسب اکریلیک گلوایی چیزی...  
مزیلین: مثلاً چسب اکریلیک گلوایی چیزی...  
باشه و نمی‌دونه و بعد کفش‌ها رو پاش کرده و یه‌دونه بعدش مُرده و این‌ها؟

کارمایکل: ببین، من نگفتم هیچکس نمی‌دونه. من نگفتم معمولاً هیچکس نمی‌دونه، خب؟ ماجرای کفشو هم من فقط برا این تعریف کردم که قبل مرده بترسونم تون، خب؟

مزیلین: دنبال به‌جور بحث عمیقی در مورد کفش نبودم. کارمایکل: من اصلاً قشنگ نبودم؟  
مزیلین: آره آقا

تویی: فقط اینو به من بگو که با اون آدم‌هایی که رفتی  
پایین باهاشون صحبت کنی، صحبت کردی مبروین؟

مبروین: کی‌ها؟

تویی: همون آدم‌هایی که تو اصلاً به‌خاطر اون‌ها رفتی پایین  
تلفن بزنی و باهاشون صحبت کنی؟

مبروین: می‌دونستم دارم می‌رم پایین به کاری بکنم ها!

[سُر تویی و مَربِلین پایین می‌افتند.]

آره، نه، آره، حواسم رفت به به کار دیگه. داشتیم به

کار کامیوتری‌ای می‌کردم، بعد هم که دیگه می‌دوین...  
گند زدم. این چیه، بنزین؟

تویی: آره، این کوفت بنزین!

کارهایکل: آره، چرا تو هم نمی‌ری اون‌جا کنارشون واستی؟

مبروین: من نمی‌رم اون‌جا کنارشون واستم که کل تنمو بنزین

بِرِداره. حالا اصلاً چی شده؟ قضیه‌ی مادرشو بهش  
گفتین؟

تویی: تو فقط داری ما رو به کشتن می‌دی دیگه، نه؟ فقط  
ها، ملام و ملام، فقط داری ما رو به کشتن می‌دی.

مبروین: ما که فکر می‌کنیم مادرت مُرده. تویی داشت باهاش  
حرف می‌زد... اسمت تویی‌نه دیگه، درسته؟ آره، تویی

داشت باهاش حرف می‌زد، باید هم بگم که بگی نگي  
تندوتیز، بعدش هم که آره دیگه، به‌جورهایی از  
صلاته برمی‌اومد که مُرده.

تویی: نه، نه، من داشتسم سعی می‌کردم کمکش کنم...

[مکت] می‌تونم مسخره، ولی عصبانی بودم، تبه

اون [مکت] به تو ربطی نداره از چی عصبانی بودم، فقط

اگرهایکل گوشی را می‌گذاره و می‌نشیند روی تخت. مکت

چیه؟ هاه، آره، نه، داره با اون چیز میزها می‌آد بالا

گفت به لفظه‌ی دیگه این جاس.

[مکت]

تویی: [آرام] عجله نکن شورت پاچه‌دار، عجله نـ

اصلی در وزن می‌آید. سُر تویی پایین می‌افتند.

مَربِلین: درزوا

تویی: درزوا

مَربِلین: فرار کن!

[اگرهایکل هفت تیرش را درمی‌آورد، صدای آندو را خفه

می‌کند. در راباز می‌کند، و با اسلحه به مبروین اشاره می‌کند که

بپایند. مبروین نگاه می‌کند به دونا بچه‌ی شیس از بنزین...]

اگرهایکل: چیز میزهای من کوی؟

مبروین: حان؟

اگرهایکل: چیز میزهای من کوی؟

مبروین: هاه، آره...  
مبروین شش و فندک را به اگرهایکل می‌دهد. فک تویی پایین  
می‌افتند.

[زینک زینک. زینک زینک.]

آقای کارمایکل؟ گوش کنین، مریلین هیچ ربطی به تویی:

هیچ چیزی این ماجرا نداره. من گیر همه‌ی این ماجراها انداختمش. پس چرا نمی‌ذاری ارون بره و بعد هر کاری

دلت می‌خواه با من بکنی؟

مروین: هه، داره این حرف‌ها رو می‌زنه که تو فکر کنی چه

آدم باحالیه!

کارمایکل: هیس س...!

[صدای زنگ خوردن قطع می‌شود و آن طرف خط کسی گوشی

را برمی‌دارد.]

آو؟! آلو مامان؟! [مکت] خب، چی شده بود که این قدر

طول کشید گوشو برداری مامان، یه ساعت این‌جا

واستادم منتظر؟ [مکت طولانی] درخت؟ کدوم درخت؟

[نگاهی به تویی می‌اندازد] نه، بهم نگفت از بالای یه

درخت افتاده‌ی. حتماً پادش رفته. [مکت] معلومه

که من دوست سیاه‌پوست ندارم، چه موزخرفی داری

می‌گی؟ اولاً این‌که با این سنت برا خاطر چه کوفتی

داشته‌ی از یه درخت می‌رفتی بالا؟

تویی: من هم همینو گفتم. مگه نه؟

کارمایکل: [مکت] بادکنک؟! مامان، این احمقانه‌ترین چیزیه

که من تا حالا تو این زندگی کوفتم شنیده‌م، به زن

هفتادساله از یه درخت کوفتی‌ای می‌ره بالا تا یه

بادکنک کوفتی‌ابو بیاره پایین. نهایت کاری که لازم

مروین: امی‌بزد وسط حرف تویی! یکی‌نگی ارون‌جور حرف زدن

به‌جورهای زشت بود دیگه، نفهمیدم هم شروع کرد

خون سرفه کردن یا نه، ولی قطعاً شروع کرد سرفه

کردن به چیزی، من حدس می‌زنم خون.

[کارمایکل گوشی تلفن را برمی‌دارد.]

تویی: جاه، فکر کنم برا خط آزادی که بیرونو بگیره باید

وصل شین به تلفنچی آقای کارمایکل و فکر هم کنم

تلفنچی الان دیگه رفته خونده.

مروین: نه، نه، برا خط آزاد فقط نُهو بگیر، بلدی دیگه...

کارمایکل: بلدم.

مروین: همه بلدن.

[مکت]

تویی: اِه مریلین! تو قضیه‌ی این نُهو می‌دونستی؟

مریلین: من تا قبل این هتل نرفته بودم.

تویی: اگه یه وقتی از این ماجرا خلاص شدیم، صورت این

مروین رو آتیش می‌زنم.

کارمایکل: هیس س.س. داره زنگ می‌خوره...

[زینک زینک. زینک زینک.]

مروین: می‌گم شاید هم با شده رفته دستتویی آقای کارمایکل،

شاید از ارون‌جا صدای تلفن نمی‌شنوه؟

مریلین: آره، یا شاید به‌مشت موسیقی‌ای چیزی گذاشته با

صدای بلند، به‌مشت موسیقی با صدای بلند؟

مروین: یا شاید نمی‌تونه بیاد تلفنو بر داره چون مُرده.

بود بکنی، اگر اصلاً لازم بود کاری کنی، این بود که به  
 نیکمستی تیزی پرت کنی بالا و سعی کنی بادکنک رو  
 پرت کنی. اصلاً برا کی مهمه به بادکنکی بالای درخت  
 موندن؟ چند روز که می موند، باد خودتش می پزدن.  
 یا این می شد یا خودش با خیال راحت بادش خالی  
 می شد [مکت] خوب اونجا بالای درخت هم خود باد  
 پُرده بودش دیگه، مگه نه؟ پس چرا باد نمی توخت  
 از بالای درخت بکشش بیرون؟ [مکت] گیر کرده  
 بوده [مکت] آره بهت می گم مشکل تو چیه ملان  
 می خوری بدونی مشکل تو چیه؟ حملی، مشکل اینه  
 [مکت] آره واقعا حملی. برا کی مهمه که همسایهها  
 بیش به بادکنکی بالای درخت کوفتی توفه، چیه  
 قراره از چشمشون بپاشی؟ قرار نیست از چشمشون  
 پاشی؟ [مکت] فکر کنی که می کنی اینت که اهو، باد به بادکنکی  
 می ختم خیلی طولی نمی کشه که باد بادکنک رو می شرو  
 از بالای درخت خونه ختم کار مایکل. چون کاری  
 که باد می کنه همیشه یا این یا این که خودش با خیال  
 راحت بادش خالی می شه، ولی هر کدوم این اتفاقها  
 هم پیشه، ختم کار مایکل هیچ توفه از چشم ما نمی افته،  
 چون می خورن چیه، اون بادکنک هیچ ربطی کوفتی ای به  
 این آدم نداره [مکت] همیشه فکر نمی کنی تو به زن  
 خونه ای

با دست به هر سه نفر دیگه حاضر در اتاق اشاره می کنده و  
 آنها هم همگی سر تکان می دهند که نه. [مکت]  
 الان دیگه ممکنه فکر کنن، وقتی داری با قوزکهای  
 شکست کل کف اون آشپزخونه ی کوفتو سینه خیز  
 می زنی و به بادکنک کوفتی ای هم محکم دستت  
 گرفته ای الان دیگه ممکنه فکر کنن! [مکت] دقیقاً تو  
 چنان توختی بادکنکه رو بگیری، خوب الان خودت  
 حسن احمق بودن نداری؟ بعد هم چرا وقتی همه ی  
 این اتفاقها افتاده، اول از همه زنگ نزدی به آمبرالانس  
 بیاده؟ عملشو بخواب نگاه کنیم، چرا این آدمها زنگ  
 نزدن به آمبرالانس برات بیاد، جای این که بدارن  
 همون جور اونجا دراز بمونی و اونقدر ازت خون  
 بزه که بهیری...؟ [مکت] چی؟ نمی خواستی پلیس ها  
 بیان چیو ببینن؟ [مکت] آرام نه، به من بگو نمی خواستی  
 پلیس ها بیان چیو ببینن؟ [مکت] حالت چهره و طرز حرف  
 زدنش عوض می شه [مکت] خوب، اولاً این که کی گفت تو حق  
 داری بری سزکی بکشی تو اتاق من مامان؟ در اون  
 کف قفل بود. در اون کف قفل بود مامان. حتماً با  
 اون دستهای برگردوت در کفده رو شکوندی باز  
 کردی دیگه عجزوی فضول. گوش کن! ایستنا  
 دونه مجله ای لختی برا پلیس ها هیچ اهمیتی نداره،  
 خوب مامان؟! هیچ اهمیتی برا پلیس ها نداره اونها رو  
 می شه از دکه خریدن احتمالاً پلیس ها خودشون دارن!



بریزم؟ من و اون هرکدم چی از این کار گیرمون می‌آد؟ [مکت] گفت چی؟ [مکت] به تویی! تو به مامان من گفته‌ی دوست منی؟  
 او، اتفاقی شاید گفته باشم؟ اون موقع که ترسیده بودم؟  
 [آمی می‌کشد] فقط راستشو بهش بگو، باشه؟  
 [کارمایکل گوشه‌ی تلفن را می‌دهد به تویی].  
 الان من می‌تونم برگردم پشت میز پذیرش؟  
 تویی: نه، الان نمی‌تونی برگردی پشت میز پذیرش.  
 کارمایکل: اگه شماها بخواین همین‌جور حرف بزنین که...  
 تویی: [با تلفن حرف می‌زند] الو آنجلا؟ آره دوبراره سلام، چه‌طوری؟ [مکت] خب راستش اون اصلاً دوست من نیست، نه، اون به‌جورهایی... راستش به‌جورهایی بیش‌تر برعکسه.  
 [کارمایکل به‌نشان تصدیق سر تکان می‌دهد].  
 خب به‌جورهایی فکر کنم این حرفو بابت این زدم که، می‌دونین، من تو اتاق اون بودم و این‌ها، بعد هم شما رنگ زردین و من فکر کردم دلم نمی‌خواد نگران‌تون کنم، می‌دونین دیگه، «این یارو غریبه‌مه تو اتاق پسر من کیه که وقتی پسرم نیست، تلفنشو جواب می‌ده»، از این‌جور حرف‌ها. به‌خصوص وقتی، می‌دونین، شما از بالای درخت افتاده بودین و این‌ها. [مکت] آگه دوستش نبودم تو اتاقش چی کار می‌کردم؟ اه...

[مکت] هاه، پس سرتا ته کلی شونو ورق زده‌ی دیگه، نه؟ الان دیگه جدا از سرک‌کش لرزین هم هستی. [مکت] بهشو بخوای قانونی‌ان مامان. بهشو بخوای قانونی‌ان، نکته تو همین تیرشه مامان. همه‌ی این دخترها هیجده‌ساله یا بالاترن. [مکت] چی، اون‌جا دراز کشیده‌ی داری مجله‌ها رو ورق می‌زنی؟ آره آه‌های توی اتاق اون‌جا دراز کشیده‌ی داره مجله‌ها رو ورق می‌زنی! [مکت] پس ماجرا اینه که تو سینه‌خیز رفتی تو اتاق من و الان اون‌جا دراز کشیده‌ی؟ شاید قوزک‌هات اصلاً نشکستن مامان، از کجا داری می‌گی؟ شاید قوزک‌هات اصلاً نشکستن مامان. دارم فکر می‌کنم شاید «ورم» کرده‌ن. [مکت] داره یکی دیگه‌شو رو ورق می‌زنی می‌شنوم داره ورق می‌زنی‌ها من از خودم جلوی تو دفاع نمی‌کنم مامان. اون فقط به مجلس، خب؟ خب! خب! آره، به زن‌های سیاه‌پوستی واقعا به‌نظر من جذاب می‌آن، به زن‌های سیاه‌پوستی واقعا به‌نظر من جذاب می‌آن. معنیش این نیست که من نژادپرست نیستم. اون به مجلس، ببین، همین الان که من این‌جا راننده‌ام، خب، به مرد سیاه‌پوستی هست که زنجیر شده به رادیاتور اتاقم و سر تا پاشو بنزین گرفته، این اصلاً تبعیض به‌نفع سیاه‌ها نیست، هست؟ [مکت] دوست من نیست. دوست من نیست. چرا من باید دوستم ببندم به رادیاتور و رو سر تا پاش بنزین

[کارمایکل با دست اشاره می کند که کماکان راستش را بگیرد! داشتیم سعی می کردم به دست بهش بفروشم. امکتا نه معلوم شد نه دست اون نبوده متأسفانه، به جورهایی این طوری بود که کلای... این طوری بود که کلای در دسترها شروع شد. امکتا! آه، آره، من خودم از همون اول می دوستم دسته دست اون نیست. با دوست دخترم از تو به موزه ورش داشته بودیم. از تن به بومی استرالیایی کنده برداش. مال خیلی وقت پیش بوده. امکتا! خیلی خوب نیست این جورهای، هست، من که قبلش با شما خوب حرف زده بودم؟ امکتا من که قبلش با شما خوب حرف زده بودم، گفتیم باید رنگ برزین آمیو لانس پیدا، مگه نه، و این که خیلی خوب می شه اگه فقط سر جاتون بمونین و صبر کنین. امکتا گوش کنین... آها! امکتا گوش کنین، الان دیگه من می خوام گوشو دوباره بدم به پسر تون آنجلان چون به نظرم حرفهایی که الان دارین می زنین خیلی به درد خورد نیستن، راستش به جورهایی کیف و ناراحت کننده آن و برا همین می خوام گوشو دوباره بدم به پسر تون. امکتا! الان بهم اجازه دادین اگه دلم می خواد گوشو بدم به پسر تون، گوشو بدم به پسر تون! یا گوشو از روی گوشه تلفن را دوباره می دهد به کارمایکل. چچی می گه؟ کارمایکل: بهم، آه، بهم چند بار گفت کاکاسیاه و می گه کاش تویی: بهم، آه، بهم چند بار گفت کاکاسیاه و می گه کاش

من همین الان بهمیرم.  
 اه، اینو گفت، واقعا؟ هی مامان، این جا من کسی ام کارمایکل:

که می گم کاکاسیاهما باید بمیرن یا نه، خب؟ به نصیحت های نژاد پرستانه ی تو هم هیچ احتیاجی ندارم نشسته ی رو کون خجکیت و دنبال بادکنک های کوفتی کل اسپرکین ای. تو که تو این بیست و هفت سال هیچ وقت به انگشتت هم برا کمک کردن به من تکیه ندادی، الان برا چی باید منو نصیحت کنی، هانا؟ نه، نکردی، مطلقاً به بار هم نشد که منو تشویق کنی، هیچ وقت هیچ گهی نخوردی، همین جوری ولم کردی خودم تنهایی بیفتم دنبالش، تو که حنا همون اولش هم مطلقاً هیچ کاری نکردی برا این که جلوشو بزوی بگیرم، چرا الان کوئتو نمی کنی کنار کون کوئنگ؟ چرا کوئتو نمی کنی کنار، چرا مجله های منو نمی خازی کنار، چرا مثل به آدم عادی ای که از درخت افتاده پایین، رنگ نمی زنی برا خودت به آمیو لانس کوفتی ای خبیر کنی خب؟ بهشون بگو اگه نمی تونین شماره ی خوننه رو از تو خبایون ببینین، بگو بیرون دنبال بادکنک بگردن، چون خبیر دارم بادکنک عین به فانوس دریایی کوفتی عمل می کنه. بس کن سرفه کردنو. بس کن سرفه کردنو. نمی میری، قبلاً هم عین همچین وضعیتی داشته بیم دیگه، مگه نه؟ [مکتا] ممنون [مکتا] نه، نمی کشمش. نه، نمی کشمش. برام مهم نیست سیاه پوسته، الان دیگه تو کل توان

تویی: بابت همه چی متأسفم و قطعاً دیگه هیچ وقت این

کارو نمی‌کنیم.

مزیلین: قطعاً درسمون و همه‌چیو از این ماجرا گرفتیم.

میروین: چشم به هم بزنی دوباره این کارو می‌کنن.

تویی: هی یارو من هنوز هم می‌خوام حسابمو با تو تسویه

کنم یارو! این ته ماجرای گه بین من و تو نیست!

میروین: مگه من چی کار کرده‌م؟

تویی: تو چی کار...؟ ما می‌تونستیم با به تلفنی که تو قرار

بود بزنی، از این جا خلاص شیم بریم؟

میروین: هان، اون.

تویی: «هان، اون.»

مزیلین: برا چی دلت می‌خواست ما اون قدر ناچور بهیچدیگه

میروین؟

میروین: من دلم نمی‌خواست شماها اون قدر ناچور بهیچدیگه

[مکش] من دلم نمی‌خواست شماها اون قدر ناچور

بهیچدیگه. نه، من فقط پایین سرم گرم کار کامپیوتریم

شد. داشتیم یه وبسایت مخصوص دست‌های

مزیلین: یه وبسایت‌هایی هست مخصوص دست‌های

قطع شده؟

میروین: شیش تا هست، ولی اونیه که من داشتیم نگاه می‌کردم

فقط آماری بود. احمقانه‌ترین آمارشون هم کلاً در مورد

آدم‌هایی بود که به هر دلیل احمقانه‌ی ممکن می‌زن

کوئینمو گرفتی. چرا نمی‌ری تو تخت خوابت بگیر

ببخوابی مامان؟ چرا نمی‌ری تو تخت خوابت کوئین

بگیری ببخوابی مامان؟

اگر بایکل تلفن را قطع می‌کنند و گوشی را بپرت می‌کنند

کجب اتفاق ربا دست‌های در هم گره کرده می‌تشنید روی

تخت و آمی می‌کنند!

میروین: از مادرت خوشم می‌آد دل و جرتی داره هالا

کار بایکل. شاید من هم زبانی باهانش تُشد حرف زدم، ولی

بعضی وقت‌ها می‌ره رو اعصابم دیگه، می‌دونین؟

مزیلین: زیادی هم باهانش تُند حرف نزدی، تُندبیت دقیقاً

به اندازه بود. مگه نه تویی؟

اگرسی به‌شنتان تفهیدین سرتکان می‌دهد. کار بایکل تویی

جیش را می‌کرده و دوتا کلید دستبندها را بپرت می‌کنند

برای تویی و مزیلین. تویی و مزیلین سریع شروع می‌کنند به

ساز کردن خودشان!

میروین: چی بهت گفتیم؟ چنا به معنون هم نمی‌گنا!

تویی: معنون!

مزیلین: معنون!

کار بایکل، امکت این بار به حسن خوبی دلم در مورد این کار.

این بار حسم اینه. فکر می‌کردم قراره همه‌چی خوب

و درست پیش بره. بعد هم می‌تونم برگردم خونه.

امکت این کاری که شما دوتا بجهما کردین خیلی

بُست‌ظرفتی بود هالا، خودتون می‌دونین دیگه؟

پروین: فکر کنم صاف زدی به هدف مریلین!

آره، من همیشه از آمار متنفر بودم، شما نبودین تویی؟

آقای کارمایکل؟ آدم می‌تونه کاری کنه هرچیتو دلش می‌خواد بگن. حالا به هر حال که فکر کنم من و مریلین دیگه تاتی تاتی راه بیفتیم سمت خونه...

کارمایکل: اِه بروین! تو می‌خوای دقیقاً چی بگی یارو؟

پروین: هان؟

کارمایکل: تو می‌خوای دقیقاً چی بگی؟

پروین: در مورد چی؟

کارمایکل: [هفت تیرش را درمی‌آورد] در مورد همه‌ی این هشتادوسه

درصد آدم‌هایی که دست چپشون از تن گهشون بُریده‌ن؟

پروین: آخه من داشتم تو کاهپوترم نگاه می‌کردم دیگه.

کارمایکل: می‌خوای بگی من دستمو خودم بُریده‌م؟

تویی: هرجوری حساب کنی نمی‌خواد اینو بگه.

پروین: هرجوری حساب کنی نمی‌خواد اینو بگه.

تویی: هرجوری حساب کنی نمی‌خواد اینو بگه، اون هم

تو اتاقتی که اگه توش این اسلحه‌هه شلیک بشه، کل اتاق می‌ره رو هوا، هرجوری حساب کنی نمی‌خواد

اینو بگه، می‌خوای بروین؟

پروین: من... اصلاً نمی‌خوام چیزی بگم.

تویی: عالی! دیدی؟ اصلاً نمی‌خواد چیزی بگه!

کارمایکل: دست منو به‌شست حروم‌زاده‌ی بیابونی قطع کردن،

یکی از دست‌های خودشونو قطع می‌کنن، هشتادوسه

درصدشون هم... این... هشتادوسه درصدشون هم

دست چپشونو قطع می‌کنن...

یعنی این تبادل اطلاعات، کارمایکل سرتش را بالا می‌آورد و بروین را نگاه می‌کند. بروین نه اما تویی متوجه و کم‌کم مضطرب و نگران می‌شود.

با خودم فکر می‌کردم که وُ درصد بالا بیه‌هه، ولی

فکر کنم بعدش جوازشو پیدا کردم که چرا دست

چپشونو قطع می‌کنن، نه راستیه رو...

پروین: من هم جوازشو پیدا کرده‌م!

پروین: هوه، نظریه‌تو بگو برام بیستم!

تویی: یا این که نگرا

پروین: یه چیزی تو مایه‌های هشتاد یا نود درصد مردم کل

دنیا راست‌دستان، درسته؟

پروین: آه!

پروین: برا همین اگه به آدم راست‌دست بخواد یکی از

دست‌هاشو قطع کنه، دست چپشو قطع می‌کنه دیگه،

درسته؟ چون باید از دست راستش استفاده کنه برا

گرفتن، می‌دونی...

پروین: ساطور...

پروین: ساطور، یا چاقو، یا هرچی...

پروین: ساطور، یا چاقو، یا هرچی!

...

بترین ریختی کف اتاق را و براندازی می کنی...  
آره... اوام... شما آقایون که دیگه ما رو لازم ندارین،  
درسته؟

[تویی به تریلین اشاره می کنی که برود پیش او و خودش می رود  
روی پله های اضطراری. تریلین ضحاک و غرق فکر نگاه می کنی به  
مروین می اندازد و بعد می رود سمت پنجره. برای نخستین بار،  
وضعیت آچمز به ضرر مروین به هم خورده. کارمایکل تمرکز  
کرده و به همان حال مانده.]

مروین: داری می ری؟!

تریلین: آره، دارم می رم.

مروین: یا اون؟

تریلین: آره، با اون.

مروین: ولی... آه... فکر کردم کم داره از من خوشش می آید.

تریلین: من بیش تر، به جورهایی هی بیش تر و بیش تر تر سیلیم  
از تو مروین.

[تریسی کمک می کند تریلین برود بیرون روی پله های  
اضطراری.]

مروین: ولی... من جوینتو نجات دادم.

تویی: تو جون منو هم نجات دادی و من هم نمی خوام پیام  
تو ریخت خوبایت.

[تریلین با نشستن حرف تویی را تصدیق می کنی، موفق باشی ای  
لب می زندی و بعد همراه تویی از پله های اضطراری می روند  
پایین. مروین، غم زده، دوباره رو می کند سمت کارمایکل.]

بیرون اسپورتن و اشننگتن، بیست و هفت سال پیش.  
باهاش از دور با خودم بای بای کردن. اون وقت حالا  
تو می خواهی بگی بعد این همه گفتن، بعد این همه...  
ضربه های روحی... می خواهی بگی من دستمو خودم  
بریده ام؟ می خواهی اینو بگی؟  
مروین: آقای کارمایکل، باید بگم که کلاً سوء تفاهت پیش  
آورده برات.

مروین: کلاً سوء تفاهت پیش آورده برام؟

[مکتا] آره، درسته. کلاً سوء تفاهت پیش آورده برات.

کلاً سوء تفاهت.

کارمایکل: آگه چیزی هم برام پیش آورده باشی، سوء تفاهم  
پیش آورده.

مروین: سوء تفاهم همین! می دونستم به چیزی هست ها! آره،

کلاً سوء تفاهم پیش آورده برات! به جورهایی مثل  
مادرت! [مکتا] آره، به جورهایی مثل مادر دیوونه ت.

[کارمایکل صاف زل می زند به مروین که صاف زل زده به  
او. ناگهان از بیرون پنجره صدا و نور چراغ های چشمک زن

چندتا ماشین پلیس می آید که نزدیک می شوند و بیرون

مثل می ایستند.]

مروین: فکر کنم پلیس ها آن.

[مهم چنان که همگی به حالت آچمز مانده اند، تویی آرام می رود  
دم پنجره و بیرون را نگاه می اندازد، بعد هم دست ها و

پروین: داری می گی رفتن به قطار آوردن و بعد...

کارمایکل: نرفتن به قطار بیارن. نرفتن به قطار بیارن. دست منو نگاه داشتن رو به مشت ریل راه آهن و قطاره خودش

او.مد. از دور.

هان.ن... پروین:

کارمایکل: من اصلاً چرا دارم این حرفها رو به تو می زنم؟

همین الانها س که به مشت پلیس کوفتی بیان بالا بارو. [کارمایکل هفت تیرش را کنار می گذارد و شروع می کند به جمع کردن دستها توی چمباتش.]

پروین: خوب صبر کن، دست تو رو نگاه داشتن پایین، قطاره می آد و دست تو رو قطع می کنه...

کارمایکل: [آهی می کشد] قطاره دست منو قطع می کنه، اونها دست منو برمی دارن...

پروین: بعد این که دیگه قطاره رفته...

کارمایکل: بعد این که دیگه قطاره رفته. معلومه. با دست خودم

بهاام بای بای می کنن. از دور. پروین: دست هم خمیری نبود؟

کارمایکل: دستم خمیری نبود، نه. دستم به دست قطع شده

کاملاً عادی بود. بیست و هفت سال از عمر منو نمی دانستم. بگوردم پی به دستی که خمیری بوده.

پروین: باقی دست هم خمیری نبود؟

کارمایکل: باقی دست من خمیری به نظر می آد؟ نگاه کن باقی دستمو دیگه.

پروین: عجیب دخترهای این همه چیزیا کارمایکل: حرفی که در مورد مادر من زدی، به بار دیگه تکرار کن.

پروین: هاه؟ هان، بین، داف که دور و برم نباشه، من دیگه دلجو نیست ندارم، خوب؟ من هیچ حرفی در مورد مادر تو نزنم.

واقعاً هم دوست داره درخت نگاه کنه که و اگه به یاد کنی، بالاش گیر باشه. مگه نه؟ مگه نه؟

توافق کردیم دیگه. هیچ چیز بدی هم نیست که، هر جور هم نگاه کنی من به تو نگفتم دست خودتو بریده ای. این کارو کرده باشی یعنی به سچور مشنگ کوفتی ای دیگه.

الاست خودتو بری، بعد برو بیست و هفت سال دنبالش بگرد. همین نیست مگه؟ به مشنگ کوفتی. گفتی کی بریدش؟ چمباتا بیابونی؟

کارمایکل: چمباتا بیابونی، آره. پروین: بیابونی های سیاه پوست یا بیابونی های سفید پوست؟

کارمایکل: بیابونی سیاه پوست نمی شه که! پروین: نه؟ هاه. هیچ مضمانه به نظر نمی آد. از چی استفاده کردن، ساطوری چیزی؟

کارمایکل: نه. قطار. پروین: قطار؟ از قطار استفاده کردن؟

کارمایکل: آره، از قطار استفاده کردن! پروین: خوب خیلی باور کردنی به نظر نمی آد.

کارمایکل: [کشت] چچی؟

قدیم به کسی بود. الان دیگه نه.

مروین: قدیم به کی بود؟

کارمایکل: آه. مُرد؟

مروین: به روز عصری اوادم و اون دراز به دراز افتاده بود، تَه

قفشش.

کارمایکل: تَه چیس؟

مروین: تَه قفشش. من سعی کردم مأمورهای باغ وحشو بیارم

تا به کاری برایش بکنم، ولی انگاری برا همیشه مهم نبود آقا. فکر کنم تو دنیای میمون‌ها زندگی اون قدرها هم ارزشی نداره.

کارمایکل: بین، من نمی‌خوام دیگه هیچ سوآلی در مورد این قضیه‌ی میمون بیرسم، خوب؟ می‌خوام باشم و می‌خوام چیز میزهامو جمع کنم و می‌خوام از این اتاق کوفتی بزیم بیرون، ولی این گه‌کاری میمونیت، من الان هیچ احتیاجی بهش ندارم یارو. الان اندازه‌ی کوفت خستام و نمی‌خوام هم بی‌عاطفه باشم ها، ولی الان هیچ احتیاجی به این گه‌کاری میمونی کوفتیت ندارم! خوب!؟

مروین: خپله‌خپ. خودت برسی. ولی خوب.

کارمایکل: گه بگیرن یاروا آخه میمون الان!؟ تو این وضعیت!؟

گه بگیرن....

[کارمایکل آهی می‌کشد و دوباره شروع می‌کند به ریختن دست‌ها توی چمپانش. مروین هم ستر چندتایی دست کمکش می‌کند. پد دست می‌کشد.]

ولی به چیز هست که واقعاً دلم می‌خواد تو بدرنی.

مروین: دارم نگاه می‌کنم باقی دستتو.

کارمایکل: خمیری به نظر می‌آد؟

مروین: نه، خمیری به نظر نمی‌آد.

کارمایکل: ممنون.

مروین: خوب جنسش چرخ‌های این قطاره از چی بود؟ تیغ

ریش تراش؟

[کارمایکل دست از کارش می‌کند و ژل می‌زند به مروین.]

ریل‌ها چی؟ ریل‌ها هم از جنس تیغ ریش تراش بودن؟

[کارمایکل هفت تیرش را درمی‌آورد، می‌گیردش به سمت کله‌ی

مروین، و مانشه را می‌کشد. مروین حنا خسی به ابرو نمی‌آورد،

باین‌که عین خیالش باشد. حقیقتش این است که فقط دماغش

را می‌خاراند. کارمایکل مدتی خیلی خیلی طولانی مروین را

نگاه می‌کند و بعد بی‌خیال می‌شود.]

کارمایکل: تو ماجرات چیه که این قدر دلت می‌خواد بهیری

مروین؟

هان؟

کارمایکل: من اون قدرها هم دلم نمی‌خواه بهمیرم. [مکت. به

خودش] می‌خواه؟ [مکت] نه، اون قدرها هم دلم

نمی‌خواه بهمیرم. فکر کنم فقط خیلی علاقه‌ی

خاصی هم به زندگی ندارم.

کارمایکل: [هفت تیرش را پایین می‌آورد] هیشکیو نداری که اگه

دیگه نباشی برایش مهم باشه؟

کارمایکل: [هفت تیرش را پایین می‌آورد] هیشکیو نداری که اگه

دیگه نباشی برایش مهم باشه؟

نگاهش می‌اندازد.

مروین: این یکی باحاله‌ها.

کارمایکل: چشم باحاله؟

مروین: رو به‌تری انگشت‌هاش خالکوبی شده «نفرت».

ایروین: دست را برت می‌کند برای کارمایکل و ادامه می‌دهد به

جمع کردن باقی دست‌ها. کارمایکل دست از کارش می‌کشد و

دست را روانداز می‌کند. مکث.

کارمایکل: این خالکوبی... این خالکوبی نیست. با قلم کشیدن

فکر کنم.

مروین: آه واقعا؟

کارمایکل: آره. این‌ها این کار جفله سیاهه‌س، خواسته دستم بنوازه.

را پیدا کرده، می‌سنجید؛ هم‌زمان مروین از پنجره نگاه می‌کند

می‌اندازد به بیرون، چراغ‌های ماشین‌های پلیس کماکان

دارند چشمک می‌زنند.

مروین: جفله سیاهه‌ی لعنتی. می‌دوزی من می‌خوام چی کار

کنم؟ می‌خوام برم پایین به پلیس‌ها بگم همین الان

به جفله سیاهه‌ای دیدم که از پله‌های اضطراری هتل

جست زد رفت پایین و دنبال به دختر سفیدهای بود.

پسر خیال کرده تا این جای شیش بد بوده.

کارمایکل: [گجج و بریشان] تو این کارو می‌کنی مروین.

مروین: به‌هرحال بهتره برم از دم ورودی هتل بیرونشون

کنم. چندتا گل‌دون نشسته‌جات اون پایین دارم که

برام هم مهمه به‌جورایی که بدونی.

ایروین سر تکان می‌دهد که بله. مکث.

اون‌ها دستمو بُردن. [مکث] اون‌ها دستمو بُردن و

نباید این کارو می‌کردن. من هم پیش می‌خوام. من

فقط پیش می‌خوام.

مروین: [سر تکان می‌دهد که بله] به‌نظرم معقول می‌آد. [مکث]

می‌دوزی دیگه اگه به روز هم واقعا پیش بگیرم،

هیچ کاری نمی‌تونی باهاش بکنی، می‌دوزی دیگه؟ وئلا

این که تقاضی بکنی.

کارمایکل: می‌دوزم، ولی می‌دوزی... مال خودمه، [مکث] مال خودمه.

ایروین سر تکان می‌دهد که بله. کارمایکل کماکان جمع

کردن دست‌ها را ادامه می‌دهد؛ مروین کمکش می‌کند.

مروین: نمی‌دوزم آقا کار وحشتناکی باید باشه دیگه، ریختن

دست آدم‌های واقعی تو چمدون آقا، ولی می‌دوزی

چی؟ نیستا به‌جورهایی بازمس، [مکث] جز در مورد

دست بچه‌های کوچیک، دست‌های اون‌ها کم‌تر

بامزس. به‌جورهایی بیش‌تر اذیت‌کننده‌س. این‌ها

دست‌های بچه‌های کوچیک آن یا دست‌هایی آن که

زمان گذشته و چروک و کوچیک شده‌ن؟

کارمایکل: نه، دست‌های بچه‌های کوچیک‌ان

ایروین سر تکان می‌دهد که بله، حالت استمزجاری به چهره‌اش

می‌دهد، و دست‌های بچه‌ها را هم همراه باقی دست‌ها می‌رنزد

توی چمدان. بعد دست‌های خاصی بنادازای طبیعی پیدا می‌کند و



می‌کند. کارمایکل لبخندی می‌زند، به انگشتان دستش حالت

یکی هفت تیر می‌دهد و شلیک می‌کند. پروین لبخند می‌زند.

شاید این شروع به رفاقت قشنگی باشه، هان؟

پروین: نه، نه، نیست.

کارمایکل: هو، منظورم گی طور نبود ها...

پروین: می‌دونم منظورِت این نبود. ولی نه.

کارمایکل: [مکت] ولی واقعاً فکر می‌کنین من آدم بُردل و جرتی‌آم.

پروین: مطمئن نیستم این‌که کسی واقعاً آزوی مرگ داشته

کارمایکل: باشه، دل‌وجرتته یا نه، ولی اه...

پروین: ولی به‌جورهایی هست، هان؟

کارمایکل: [مکت] آره، به‌جورهایی هست.

[گرم و صمیمانه دست می‌دهند و مدتی دست‌های همدیگر

را نگاه می‌دارند، در این مدت...]

پروین: [آهسته] بوزینه بود. اون‌ی که مُرد.

کارمایکل: [مکت] طولانی [پادشاه میمون‌ها.

پروین: واقعاً؟

کارمایکل: [مکت] احتمالاً گوریل باشه، حوزهای نیست که من

خیلی ازش بدونم.

پروین: [نتر تکان می‌دهد که بله و می‌رود سمت در] پس فکر کنم

برم پایین سر این پلیس‌ها رو گرم کنم که بیان بالا.

کارمایکل: موفق باشی پروین.

پروین: آگه کاریم داشتی من، اه... فکر کنم دم پذیرش باشم.

[پروین می‌رود بیرون. مکت. کارمایکل می‌نشیند روی چمدان کنار

هیچ نمی‌خواهم دوروبرش بو بکشن، آگه منظورم

حالت می‌شه.

کارمایکل: علف؟

پروین: نه، این پایین به کاکتوس کوچولویی دارم که به بار

که مُست بودم از لبه‌ی په پنجره ای و رش داشتم آقا،

واقعاً لازمش هم ندارم ها، بفهمی نفهمی هم داره

خشک می‌شه، ولی می‌دونی چیه، نمی‌خواهم خودمو

بابت برداشتنش سرزنش کنم. دوست دارم این عزیز

کوچولو رو

کارمایکل: داره خشک می‌شه؟ فکر می‌کردم به کاکتوس اصلاً

بندرت باید آب بدی.

پروین: [مکت] آب بدیش؟ هان، باشه...

کارمایکل: [چندتا دست آخر را هم می‌اندازد توی چمدان] می‌خواهی

این همه بزرین و خوبو چه‌جوری توضیح بدی؟

پروین: [مکت] می‌گم چندتا نوازنده‌ی بنگی تو این اتاق بودن.

[کارمایکل که کارش تمام شده، در چمدان را می‌بندد، عمودی

می‌ایستادش، و دستی را که کلمه‌ی «نترت» رویش داره، روی

آن می‌گذارد.]

شما واقعاً آدم دوست‌داشتنی‌ای هستین آقای

کارمایکل، تو هم متصدی پذیرش خیلی بُردل و جرتی هستی

پروین.

[پروین عبارت متصدی پذیرش، را که می‌شنود، چشم‌تازکی

می‌کند]

دستی خالکوبی دار و نگاهش می‌کند. مقایسه‌اش می‌کند با میچ به پایین دست چپش. خیلی از هم دور نیستند ولی کامل هم شبیه نیستند. بی‌اعتنا سری تکان می‌دهد و دست را دوباره می‌گذارد پایین روی چمدان کنار خودش. مکث. دوباره دست را نگاه می‌کند و بعد دوباره بی‌اعتنا سر تکان می‌دهد. مکث. آشفته‌گی کثافت اتاق و بنزین دوروبر پاهایش را ورناندازی می‌کند. بنزین ریخته‌ی روی انگشت‌هایش را بو می‌کند و بعد انگشت‌ها را با پالتویش پاک می‌کند؛ متوجه چیزی توی جیب پالتو می‌شود. جعبه‌سیگار نقره‌ای‌اش را درمی‌آورد، لحظه‌ای نگاهش می‌کند، و بعد ماهرانه و جوری خاص خودش سیگاری از توی جعبه برمی‌دارد. سیگار را می‌نشاند بین لب‌هایش، جعبه‌سیگار را کناری می‌گذارد... و فندکش را درمی‌آورد. دست خالکوبی دار و اتاق را دوباره نگاه می‌کند، در فندک را به‌اشاره‌ی انگشتی بالا می‌زند، و چند بار سعی می‌کند روشنش کند. نه جرقه‌ای، نه شعله‌ای. دوباره چند باری سعی می‌کند. نه جرقه‌ای، نه شعله‌ای. فندک را تکان می‌دهد؛ انگار بنزینش دیگر تمام شده. دوباره سعی می‌کند روشنش کند. نه جرقه‌ای، نه شعله‌ای. فندک را پرت می‌کند دم در اتاق، سیگار را از بین لب‌هایش برمی‌دارد، و چانه‌اش را می‌گیرد توی دستش. [

کارمایکل: کثافت.

[همان‌طور که بی‌حرکت و چانه‌دردست نشسته، نور خیلی آرام می‌رود و صحنه تاریک می‌شود.]

## | A behaving in Spokane | Martin McDonagh | Behrang Rajabi |

مارتین مک‌دوننا متولد ۱۹۷۰ است در لندن، نوجوان چهارده‌ساله‌ای بود که با دیدن نمایشی از دیوید میت، «بوفالوی آمریکایی»، تصمیم گرفت نویسنده بشود. درس را رها کرد و طی هشت سال بعدش صد و هجده‌ای قصه و طرح نمایشنامه نوشت و برای هر جا به ذهنش می‌رسید، فرستاد؛ همه‌شان رد شدند. در بیست و چهار سالگی هنوز داشت با مقرری هفته‌ای پنجاه دلار دولت سر می‌کرد که تصمیم گرفت نمایشنامه بنویسد. دوره‌ای هر روز صبح پا شد و تا بعد از ظهر کار کرد، بعد هم تا آخر شب می‌نشست پای تلویزیون به دیدن سریال‌های شبکه‌های مختلف تا برای گرافکنی و به جان هم انداختن شخصیت‌ها، ایده بگیرد. نتیجه این که ظرف نه ماه، هفت نمایشنامه نوشت؛ از یکی‌شان راضی نبود اما شش‌تای باقی در همین مدت کوتاه بدل به کلاسیک‌های سناسر انگلستان شده‌اند و دست‌کم اولی‌شان، «ملکه‌ی زیبایی لی‌بین» از بهترین نمایشنامه‌های همه‌ی اعصار خوانده شده. بعد آن فقط دو نمایشنامه‌ی دیگر نوشته و یک فیلم کوتاه و دو فیلم بلند ساخته. یک‌بار سرمصاحبه‌ای در پاسخ به این پرسش که چرا این سال‌ها کم‌کار شده جواب داد چندتا فیلمنامه‌ی آماده برای فیلمبرداری دارد اما دلش نمی‌خواهد بسازدشان، چون هنوز پیر نشده و الان وقت سفر کردن و خوش گذراندنش است، بعدترها هم می‌شود نمایشنامه نوشت و فیلم ساخت.

مراسم قطع دست در اسپوکن تا این‌جا آخرین نمایشنامه‌ی مک‌دوننا است که سال ۲۰۱۰ در آمریکا اجرا شد، روایت خونسردانه‌اش از دروغ و قساوت و شوخ‌طبعی. قهرمانش از کل دنیا فقط یک چیز می‌خواهد، دستش را که در نوجوانی قطع شده، و برای پس گرفتن این دست حاضر است هر کاری بکند. جذابیت و مهابت توأمان نمایشنامه در این است که مک‌دوننا نشان‌مان می‌دهد واقعاً هر کاری.

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل، مجموعه‌ای منحصر به فرد از نمایشنامه‌هایی است که تا به حال به فارسی ترجمه نشده‌اند و یا ترجمه‌ی مجددی از نمایشنامه‌هایی خواهد بود که از هر جهت لزوم ترجمه‌ی دوباره‌ی آن‌ها حس می‌گردد.

| Martin McDonagh |

| نشر بیدگل |



| Bidgol Publishing Co. |

| ISBN: 978-600-5193-80-0 |



| قیمت: ۹۰۰۰ تومان |